دیوان رباعیات ابو سعید ابوالخیر

تهیه و نشر از ایران من

وا فریادا ز عشق وا فریادا
کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا دادا
ور نه من و عشق هر چه بادا بادا

گفتم صنما لاله رخا دلدارا
در خواب نمای چهره باری یارا
گفتا که روی به خواب بی ما وانگه
خواهی که دگر به خواب بینی ما را

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا
طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
ور دل به خدا و ساکن میکده‌ای
می نوش که عاقبت بخیرست ترا

وصل تو کجا و من مهجور کجا
دردانه کجا حوصله مور کجا
هر چند ز سوختن ندارم باکی
پروانه کجا و آتش طور کجا

تا درد رسید چشم خونخوار ترا
خواهم که کشد جان من آزار ترا
یا رب که ز چشم زخم دوران هرگز
دردی نرسد نرگس بیمار ترا

گفتی که منم ماه نشابور سرا
ای ماه نشابور نشابور ترا
آن تو ترا و آن ما نیز ترا
با ما بنگویی که خصومت ز چرا

یا رب ز کرم دری برویم بگشا
راهی که درو نجات باشد بنما
مستغنیم از هر دو جهان کن به کرم
جز یاد تو هر چه هست بر از دل ما

یا رب مکن از لطف پریشان ما را
هر چند که هست جرم و عصیان ما را
ذات تو غنی بوده و ما محتاجیم
محتاج بغیر خود مگردان ما را

گر بر در دیر می‌نشانی ما را
گر در ره کعبه میدوانی ما را
اینها همگی لازمه‌ی هستی ماست
خوش آنکه ز خویش وارهانی ما را

تا چند کشم غصه‌ی هر ناکس را
وز خست خود خاک شوم هر کس را
کارم به دعا چو برنمی‌آید راست
دادم سه طلاق این فلک اطلس را

یا رب به محمد و علی و زهرا
یا رب به حسین و حسن و آل‌عبا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا
بی‌منت خلق یا علی الاعلا

ای شیر سرافراز زبردست خدا
ای تیر شهاب ثاقب شست خدا
آزادم کن ز دست این بی‌دستان
دست من و دامن تو ای دست خدا

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبه‌ی تن دانه‌ی جان کرد جدا
روزیکه انا الحق به زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدا بود خدا

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا به خواب‌ش بینی
ای بیخبران چه جای خوابست مرا

آن رشته که قوت روانست مرا
آرامش جان ناتوانست مرا
بر لب چو کشی جان کشدم از پی آن
پیوند چو با رشته‌ی جانست مرا

پرسیدم ازو واسطه‌ی هجران را
گفتا سببی هست بگویم آن را
من چشم توام اگر نبینی چه عجب
من جان توام کسی نبیند جان را

ای دوست دوا فرست بیماران را
روزی ده جن و انس و هم یاران را
ما تشنه لبان وادی حرمانیم
بر کشت امید ما بده باران را

تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان را
دیبا جم را و قیصر و خاقان را
جانان ما را و جان ما جانان را

هرگاه که بینی دو سه سرگردانرا
عیب ره مردان نتوان کرد آنرا
تقلید دو سه مقلد بی‌معنی
بدنام کند ره جوانمردان را

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را
بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را
تا هر که نه محرم نشناسد او را

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ

ای دلبر ما مباش بی دل بر ما
یک دلبر ما به که دو صد دل بر ما
نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما
یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
رمزی که مقدسان ازو محرومند
عشق تو مر او گفت به گوش دل ما

مستغرق نیل معصیت جامه‌ی ما
مجموعه‌ی فعل زشت هنگامه‌ی ما
گویند که روز حشر شب می‌نشود
آنجا نگشایند مگر نامه‌ی ما

مهمان تو خواهم آمدن جانانا
متواریک و ز حاسدان پنهانا
خالی کن این خانه، پس مهمان آ
با ما کس را به خانه در منشانا

من دوش دعا کردم و باد آمینا
تا به شود آن دو چشم بادامینا
از دیده‌ی بدخواه ترا چشم رسید
در دیده‌ی بدخواه تو بادامینا

بر تافت عنان صبوری از جان خراب
شد همچو ر کاب حلقه چشم از تب و تاب
دیگر چو عنان نپیچم از حکم تو سر
گر دولت پابوس تو یابم چو رکاب

گه میگردم بر آتش هجر کباب
گه سر گردان بحر غم همچو حباب
القصه چو خار و خس درین دیر خراب
گه بر سر آتشم گهی بر سر آب

کارم همه ناله و خروشست امشب
نی‌صبر پدیدست و نه هو شست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفاره‌ی خوشدلی دوشست امشب

از چرخ فلک گردش یکسان مطلب
وز دور زمانه عدل سلطان مطلب
روزی پنج در جهان خواهی بود
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

بیطاعت حق بهشت و رضوان مطلب
بی‌خاتم دین ملک سلیمان مطلب
گر منزلت هر دو جهان میخواهی
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

ای ذات و صفات تو مبرا زعیوب
یک نام ز اسماء تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد
نه نوح بود نام مرا نه ایوب

ای آینه حسن تو در صورت زیب
گرداب هزار کشتی صبر و شکیب
هر آینه‌ای که غیر حسن تو بود
خواند خردش سراب صحرای فریب

تا زلف تو شاه گشت و رخسار تو تخت
افکند دلم برابر تخت تو رخت
روزی بینی مرا شده کشته‌ی بخت
حلقم شده در حلقه‌ی سیمین تو سخت

تا پای تو رنجه گشت و با درد بساخت
مسکین دل رنجور من از درد گداخت
گویا که ز روز گار دردی دارد
این درد که در پای تو خود را انداخت

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانه‌ی عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

دیشب که دلم ز تاب هجران میسوخت
اشکم همه در دیده‌ی گریان میسوخت
میسوختم آنچنانکه غیر از دل تو
بر من دل کافر و مسلمان میسوخت

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
عقلم شد و هوش رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هر چه داشت بر پایم ریخت

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت
زان برق بلا به خرمنم اخگر ریخت
خون در دل و ریشه‌ی تنم سوخت چنان
کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت

میرفتم و خون دل براهم میریخت
دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می‌آمدم از شوق تو بر گلشن کون
دامن دامن گل از گناهم میریخت

از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
وز نوش لبش چشمه‌ی حیوان میریخت
چون کبک خرامنده بصد رعنایی
میرفت و ز خاک قدمش جان میریخت

از نخل ترش بار چو باران میریخت
وز صفحه‌ی رخ گل بگریبان میریخت
از حسرت خاکپای آن تازه نهال
سیلاب ز چشم آب حیوان میریخت

ایدل چو فراقش رگ جان بگشودت
منمای بکس خرقه‌ی خون آلودت
می‌نال چنانکه نشنوند آوازت
می‌سوز چنانکه برنیاید دودت

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
می‌گفت دگر باره به خوابم بینی
پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

از بار گنه شد تن مسکینم پست
یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

از کعبه رهیست تا به مقصد پیوست
وز جانب میخانه رهی دیگر هست
اما ره میخانه ز آبادانی
راهیست که کاسه می‌رود دست بدست

تیری ز کمانخانه ابروی تو جست
دل پرتو وصل را خیالی بر بست
خوشخوش زدلم گذشت و میگفت بناز
ما پهلوی چون تویی نخواهیم نشست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست ز هر چه نیست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

دی طفلک خاک بیز غربال بدست
میزد بدو دست و روی خود را می‌خست
میگفت به های‌های کافسوس و دریغ
دانگی بنیافتیم و غربال شکست

کردم توبه، شکستیش روز نخست
چون بشکستم بتوبه‌ام خواندی چست
القصه زمام توبه‌ام در کف تست
یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست

گاهی چو ملایکم سر بندگیست
گه چون حیوان به خواب و خور زندگیست
گاهم چو بهایم سر درندگیست
سبحان الله این چه پراکندگیست

آزادی و عشق چون همی نامد راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
زین پس چونان که داردم دوست رواست
گفتار و خصومت از میانه برخاست

خیام تنت بخیمه میماند راست
سلطان روحست و منزلش دار بقاست
فراش اجل برای دیگر منزل
از پافگند خیمه چو سلطان برخاست

عصیان خلایق ارچه صحرا صحراست
در پیش عنایت تو یک برگ گیاست
هرچند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

هر چند بطاعت تو عصیان و خطاست
زین غم نکشی که گشتن چرخ بلاست
گر خسته‌ای از کثرت طغیان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

ما کشته‌ی عشقیم و جهان مسلخ ماست
ما بیخور و خوابیم و جهان مطبخ ماست
ما را نبود هوای فردوس از آنک
صدمرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست

غم عاشق سینه‌ی بلا پرور ماست
خون در دل آرزو ز چشم ترماست
هان غیر، اگر حریف مایی پیش آی
کالماس بجای باده در ساغر ماست

یا رب غم آنچه غیر تو در دل ماست
بردار که بیحاصلی از حاصل ماست
الحمد که چون تو رهنمایی داریم
کز گمشدگانیم که غم منزل ماست

یاد تو شب و روز قرین دل ماست
سودای دلت گوشه نشین دل ماست
از حلقه‌ی بندگیت بیرون نرود
تا نقش حیات در نگین دل ماست

گردون کمری ز عمر فرسوده‌ی ماست
دریا اثری ز اشک آلوده‌ی ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده‌ی ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده‌ی ماست

آن آتش سوزنده که عشقش لقبست
در پیکر کفر و دین چو سوزنده تبست
ایمان دگر و کیش محبت دگرست
پیغمبر عشق نه عجم نه عربست

گویند دل آیینه‌ی آیین عجبست
دوری رخ شاهدان خودبین عجبست
در آینه روی شاهدان نیست عجب
خود شاهد و خود آینه‌اش این عجبست

از ما همه عجز و نیستی مطلوبست
هستی و توابعش زما منکوبست
این اوست پدید گشته در صورت ما
این قدرت و فعل از آن بمامنسو بست

گر سبحه‌ی صد دانه شماری خوبست
ور جام می از کف نگذاری خوبست
گفتی چه کنم چه تحفه آرم بر دوست
بی‌درد میا هر آنچه آری خوبست

پیوسته ز من کشیده دامن دل تست
فارغ ز من سوخته خرمن دل تست
گر عمر وفا کند من از تو دل خویش
فارغتر از آن کنم که از من دل تست

دل کیست که گویم از برای غم تست
یا آنکه حریم تن سرای غم تست
لطفیست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

ای دل غم عشق از برای من و تست
سر بر خط او نه که سزای من و تست
تو چاشنی درد ندانی ورنه
یکدم غم دوست خونبهای من و تست

ناکامیم ای دوست ز خودکامی تست
وین سوختگیهای من از خامی تست
مگذار که در عشق تو رسوا گردم
رسوایی من باعث بدنامی تست

ای حیدر شهسوار وقت مددست
ای زبده‌ی هشت و چار وقت مددست
من عاجزم از جهان و دشمن بسیار
ای صاحب ذوالفقار وقت مددست

اسرار ملک بین که بغول افتادست
وان سکه‌ی زر بین که بپول افتادست
وان دست برافشاندن مردان زد و کون
اکنون بترانه‌ی کچول افتادست

عشقم که بهر رگم غمی پیوندست
دردم که دلم بدرد حاجتمندست
صبرم که بکام پنجه‌ی شیرم هست
شکرم که مدام خواهشم خرسندست

نقاش رخت ز طعنها آسودست
کز هر چه تمامتر بود بنمودست
رخسار و لبت چنانکه باید بودست
گویی که کسی برزو فرمودست

در عالم اگر فلک اگر ماه و خورست
از بادهٔ مستی تو پیمانه خورست
فارغ زجهانی و جهان غیر تو نیست
بیرون زمکانی و مکان از تو پرست

پی در گاوست و گاو در کهسارست
ماهی سریشمین بدریا بارست
بز در کمرست و توز در بلغارست
زه کردن این کمان بسی دشوارست

ای برهمن آن عذار چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست

آلودهٔ دنیا جگرش ریش ترست
آسوده‌ترست هر که درویش ترست
هر خر که برو زنگی و زنجیری هست
چون به نگری بار برو بیش ترست

یا رب سبب حیات حیوان بفرست
وز خون کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات
از سینهٔ ابر شیر باران بفرست

یا رب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرودانرا پشه چو پیلی بفرست
فرعون صفتان همه زبردست شدند
موسی و عصا و رود نیلی بفرست

ای خالق خلق رهنمایی بفرست
بر بنده‌ی بی‌نوا نوایی بفرست
کار من بیچاره گره در گرهست
رحمی بکن و گره گشایی بفرست

ما را بجز این جهان جهانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و عاشقیش سرمایه‌ی ماست
قوالی و زاهدی از آنی دگرست

سرمایه‌ی عمر آدمی یک نفسست
آن یک نفس از برای یک همنفسست
با همنفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیوت عمر آن یک نفسست

گفتی که فلان ز یاد ما خاموشست
از باده‌ی عشق دیگری مدهوشست
شرمت بادا هنوز خاک در تو
از گرمی خون دل من در جوشست

راه تو بهر روش که پویند خوشست
وصل تو بهر جهت که جویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوشست

دل رفت بر کسیکه سیماش خوشست
غم خوش نبود ولیک غمهاش خوشست
جان میطلبد نمیدهم روزی چند
در جان سخنی نیست، تقاضاش خوشست

دل بر سر عهد استوار خویشست
جان در غم تو بر سر کار خویشست
از دل هوس هر دو جهانم بر خاست
الا غم تو که برقرار خویشست

بر شکل بتان رهزن عشاق حقست
لا بل که عیان در همه آفاق حقست
چیزیکه بود ز روی تقلید جهان
والله که همان بوجه اطلاق حقست

گریم زغم تو زار و گویی زرقست
چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست
نی‌نی صنما میان دلها فرقست

گنجم چو گهر در دل گنجینه شکست
رازم همه در سینه‌ی بی کینه شکست
هر شعله‌ی آرزو که از جان برخاست
چون پاره‌ی آبگینه در سینه شکست

آنشب که مر از وصلت ای مه رنگست
بالای شبم کوته و پهنا تنگست
و آنشب که ترا با من مسکین جنگست
شب کور و خروس گنک و پروین لنگست

دور از تو فضای دهر بر من تنگست
دارم دلکی که زیر صد من سنگست
عمریست که مدتش زمانرا عارست
جانیست که بردنش اجلرا ننگست

نردیست جهان که بردنش باختنست
نرادی او بنقش کم ساختنست
دنیا بمثل چو کعبتین نردست
برداشتنش برای انداختنست

آواز در آمد بنگر یار منست
من خود دانم کرا غم کار منست
سیصد گل سرخ بر رخ یار منست
خیزم بچنم که گل چدن کار منست

تا مهر ابوتراب دمساز منست
حیدر بجهان همدم و همراز منست
این هر دو جگر گوشه دو بالند مرا
مشکن بالم که وقت پرواز منست

عشق تو بلای دل درویش منست
بیگانه نمی‌شود مگر خویش منست
خواهم سفری کنم ز غم بگریزم
منزل منزل غم تو در پیش منست

از گل طبقی نهاده کین روی منست
وز شب گرهی فگنده کین موی منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست
و آتش بجهان در زده کین خوی منست

دردیکه ز من جان بستاند اینست
عشقی که کسش چاره نداند اینست
چشمی که همیشه خون فشاند اینست
آنشب که به روزم نرساند اینست

آنرا که فنا شیوه و فقر آیینست
نه کشف یقین نه معرفت نه دینست
رفت او زمیان همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله اینست

دنیا بمثل چو کوزه‌ی زرینست
گه آب درو تلخ و گهی شیرینست
تو غره مشو که عمر من چندینست
کین اسب عمل مدام زیر زینست

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست
جور تو از آنکشم که روی تو نکوست
مردم گویند بهشت خواهی یا دوست
ای بیخبران بهشت با دوست نکوست

ایزد که جهان به قبضه‌ی قدرت اوست
دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

چشمی دارم همه پر از دیدن دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان
یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

دنیا به جوی وفا ندارد ای دوست
هر لحظه هزار مغز سرگشته‌ی اوست
میدان که خدای دشمنش میدارد
گر دشمن حق نه‌ای چرا داری دوست

شب آمد و باز رفتم اندر غم دوست
هم بر سر گریه‌ای که چشمم را خوست
از خون دلم هر مژه‌ای پنداری
سیخیست که پاره‌ی جگر بر سر اوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

غازی بره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند
کان کشته‌ی دشمنست و این کشته‌ی دوست

هر چند که آدمی ملک سیرت و خوست
بد گر نبود به دشمن خود نیکوست
دیوانه دل کسیست کین عادت اوست
کو دشمن جان خویش میدارد دوست

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست
شیرین سخنی که شهد در شکر اوست
زان چندان بار نامه کاندر سر اوست
فرمانده روزگار فرمانبر اوست

عقرب سر زلف یار و مه پیکر اوست
با این همه کبر و ناز کاندر سر اوست
شیرین دهنی و شهد در شکر اوست
فرمانده روزگار فرمانبر اوست

آن مه که وفا و حسن سرمایه‌ی اوست
اوج فلک حسن کمین پایه‌ی اوست
خورشید رخش نگر و گر نتوانی
آن زلف سیه نگر که همسایه‌ی اوست

زان میخوردم که روح پیمانه‌ی اوست
زان مست شدم که عقل دیوانه‌ی اوست
دودی به من آمد آتشی با من زد
زان شمع که آفتاب پروانه‌ی اوست

ما دل به غم تو بسته داریم ای دوست
درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی که به دلشکستگان نزدیکم
ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

بر ما در وصل بسته میدارد دوست
دل را به فراق خسته میدارد دوست
من‌بعد من و شکستگی در دوست
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

ای خواجه ترا غم جمال ماهست
اندیشه‌ی باغ و راغ و خرمن گاهست
ما سوختگان عالم تجریدیم
ما را غم لا اله الا اللهست

عارف که ز سر معرفت آگاهست
بیخود ز خودست و با خدا همراهست
نفی خود و اثبات وجود حق کن
این معنی لا اله الا اللهست

در کار کس ار قرار میباید هست
وین یار که در کنار میباید هست
هجریکه بهیچ کار می‌ناید نیست
وصلی که چو جان بکار میباید هست

تا در نرسد وعده‌ی هر کار که هست
سودی ندهد یاری هر یار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد
پر گل نشود دامن هر خار که هست

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کو را بمراد دیگری باید زیست

پرسید ز من کسیکه معشوق تو کیست
گفتم که فلان کسست مقصود تو چیست
بنشست و به های‌های بر من بگریست
کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

دیروز که چشم تو بمن در نگریست
خلقی بهزار دیده بر من بگریست
هر روز هزار بار در عشق تو ام
میباید مرد و باز میباید زیست

عاشق نتواند که دمی بی غم زیست
بی یار و دیار اگر بود خود غم نیست
خوش آنکه بیک کرشمه جان کرد نثار
هجران و وصال را ندانست که چیست

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست
چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک بر نهی کین جا کیست
آواز آید که حال معشوقم چیست

می‌گفتم یار و می‌ندانستم کیست
می‌گفتم عشق و می‌ندانستم چیست
گر یار اینست چون توان بی او بود
ور عشق اینست چون توان بی او زیست

ای دل همه خون شوی شکیبایی چیست
وی جان بدرآ اینهمه رعنایی چیست
ای دیده چه مردمیست شرمت بادا
نادیده به حال دوست بینایی چیست

اندر همه دشت خاوران گر خاریست
آغشته به خون عاشق افگاریست
هر جا که پریرخی و گل‌رخساریست
ما را همه در خورست مشکل کاریست

در بحر یقین که در تحقیق بسیست
گرداب درو چو دام و کشتی نفسیست
هر گوش صدف حلقه‌ی چشمیست پر آب
هر موج اشاره‌ای ز ابروی کسیست

رنج مردم ز پیشی و از بیشیست
امن و راحت به ذلت و درویشیست
بگزین تنگ دستی از این عالم
گر با خرد و بدانشت هم خویشیست

ما عاشق و عهد جان ما مشتاقیست
ماییم به درد عشق تا جان باقیست
غم نقل و ندیم درد و مطرب ناله
می خون جگر مردم چشمم ساقیست

چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست
زو داد مکن گرت به هر دم ستمیست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمیست

دایم نه لوای عشرت افراشتنیست
پیوسته نه تخم خرمی کاشتنیست
این داشتنیها همه بگذاشتنیست
جز روشنی رو که نگه داشتنیست

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست
اما چه کنم محرم رازم کس نیست

در سینه کسی که راز پنهانش نیست
چون زنده نماید او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علتت بی‌دردیست
دردیست که هیچگونه درمانش نیست

در کشور عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهشست افزایش نیست
بی درد و الم توقع درمان نیست
بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

افسوس که کس با خبر از دردم نیست
آگاه ز حال چهره‌ی زردم نیست
ای دوست برای دوستیها که مراست
دریاب که تا درنگری گردم نیست

گفتار نکو دارم و کردارم نیست
از گفت نکوی بی عمل عارم نیست
دشوار بود کردن و گفتن آسان
آسان بسیار و هیچ دشوارم نیست

هرگز المی چو فرقت جانان نیست
دردی بتر از واقعه‌ی هجران نیست
گر ترک وداع کرده‌ام معذورم
تو جان منی وداع جان آسان نیست

گر کار تو نیکست به تدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست

از درد نشان مده که در جان تو نیست
بگذر ز ولایتیکه آن زان تو نیست
از بی‌خردی بود که با جوهریان
لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

در هجرانم قرار میباید و نیست
آسایش جان زار میباید و نیست
سرمایه‌ی روزگار می‌باید و نیست
یعنی که وصال یار میباید و نیست

جانا به زمین خاوران خاری نیست
کش با من و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش جمال تو مرا
دردادن صد هزار جان عاری نیست

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کش با من و روزگار من جنگی نیست
با لطف و نوازش وصال تو مرا
دردادن صد هزار جان ننگی نیست

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

کبریست درین وهم که پنهانی نیست
برداشتن سرم به آسانی نیست
ایمانش هزار دفعه تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست

ای دیده نظر کن اگرت بیناییست
در کار جهان که سر به سر سوداییست
در گوشه‌ی خلوت و قناعت بنشین
تنها خو کن که عافیت تنهاییست

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان
ور رای جفا داری اینک سر و تشت

آنرا که قضا ز خیل عشاق نوشت
آزاد ز مسجدست و فارغ ز کنشت
دیوانه‌ی عشق را چه هجران چه وصال
از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

هان تا تو نبندی به مراعاتش پشت
کو با گل نرم پرورد خار درشت
هان تا نشوی غره به دریای کرم
کو بر لب بحر تشنه بسیار بکشت

از اهل زمانه عار میباید داشت
وز صحبتشان کنار میباید داشت
از پیش کسی کار کسی نگشاید
امید به کردگار میباید داشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت
دوران نشاط و کامرانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

روزم به غم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
القصه به فکرهای بیهوده گذشت

سر سخن دوست نمی‌یارم گفت
در یست گرانبها نمی‌یارم سفت
ترسم که به خواب در بگویم بکسی
شبهاست کزین بیم نمی‌یارم خفت

دل گر چه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست و بسی موی شکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

آسان آسان ز خود امان نتوان یافت
وین شربت شوق رایگان نتوان یافت
زان می که عزیز جان مشتاقانست
یک جرعه به صد هزار جان نتوان یافت

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی‌آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

دل عادت و خوی جنگجوی تو گرفت
جان گوهر همت سر کوی تو گرفت
گفتم به خط تو جانب ما را گیر
آن هم طرف روی نکوی تو گرفت

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت
از دل هوس روی نکوی تو نرفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت

آن دل که تو دیده‌ای زغم خون شد و رفت
وز دیده‌ی خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی به هوای عشق سیری میکرد
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

یار آمد و گفت خسته میدار دلت
دایم به امید بسته می‌دار دلت
ما را به شکستگان نظرها باشد
ما را خواهی شکسته میدار دلت

علمی نه که از زمره‌ی انسان نهمت
جودی نه که از اصل کریمان نهمت
نه علم و عمل نه فضل و احسان و ادب
یا رب بکدام تره در خوان نهمت

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
صحت گل عشق ریخت در پیرهنت
تب را به غلط در تنت افتاد گذار
آن تب عرقی شد و چکید از بدنت

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت
از طرف بناگوش سمن سیمایت
در پای تو افتاد و بزاری می‌گفت
سر تا پایم فدای سر تا پایت

ای قبله‌ی هر که مقبل آمد کویت
روی دل مقبلان عالم سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام روی بیند رویت

ای مقصد خورشید پرستان رویت
محراب جهانیان خم ابرویت
سرمایه‌ی عیش تنگ دستان دهنت
سررشته‌ی دلهای پریشان مویت

زنار پرست زلف عنبر بویت
محراب نشین گوشه‌ی ابرویت
یا رب تو چه کعبه‌ای که باشد شب و روز
روی دل کافر و مسلمان سویت

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ
پندار یقین‌ها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین، چو تیزبین شد چشمم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

گفتم چشمت گفت که بر مست مپیچ
گفتم دهنت گفت منه دل بر هیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده مگوی
باز آوردی حکایتی پیچا پیچ

حمدا لک رب نجنی منک فلاح
شکرا لک فی کل مساء و صباح
من عندک فتح کل باب ربی
افتح لی ابواب فتوح و فتاح

رخسارهات تازه گل گلشن روح
نازک بود آن قدر که هر شام و صبوح
نزدیک به دیده گر خیالش گذرد
از سایهی خار دیده گردد مجروح

گر درد کند پای تو ای حور نژاد
از درد بدان که هر گزت درد مباد
آن دردمنست بر منش رحم آید
از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

در سلسلهی عشق تو جان خواهم داد
در عشق تو ترک خانمان خواهم داد
روزی که ترا ببینم ای عمر عزیز
آن روز یقین بدان که جان خواهم داد

هر راحت و لذتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس که زطاق منقلب گشت بجفت
آسایش خویش بر دو بر طاق نهاد

در وصل زاندیشهی دوری فریاد
در هجر زدرد ناصبوری فریاد
افسوس ز محرومی دوری افسوس
فریاد زدرد ناصبوری فریاد

با کوی تو هر کرا سر و کار افتد
از مسجد و دیر و کعبه بیزار افتد
گر زلف تو در کعبه فشاند دامن
اسلام بدست و پای زنار افتد

گر عشق دل مرا خریدار افتد
کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجاده‌ی پرهیز چنان افشانم
کز هر تاری هزار زنار افتد

با علم اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور مشو به خود که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق بر گردد

آن را که حدیث عشق در دل گردد
باید که زتیغ عشق بسمل گردد
در خاک تپان تپان رخ آغشته به خون
برخیزد و گرد سر قاتل گردد

ما را نبود دلی که خرم گردد
خود بر سر کوی ما طرب کم گردد
هر شادی عالم که بما روی نهد
چون بر سر کوی ما رسد غم گردد

دل از نظر تو جاودانی گردد
غم با الم تو شادمانی گردد
گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک
آتش همه آب زندگانی گردد

ای صافی دعوی ترا معنی درد
فردا به قیامت این عمل خواهی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست
ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

دردا که درین زمانه‌ی پر غم و درد
غبنا که درین دایره‌ی غم پرورد
هر روز فراق دوستی باید دید
هر لحظه وداع همدمی باید کرد

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
وز بیم حساب رویها گردد زرد
من حسن ترا به کف نهم پیش روم
گویم که حساب من ازین باید کرد

دل صافی کن که حق به دل می‌نگرد
دلهای پراکنده به یک جو نخرد
زاهد که کند صاف دل از بهر خدا
گویی ز همه مردم عالم ببرد

گویند که محتسب گمانی ببرد
وین پرده‌ی تو پیش جهانی بدرد
گویم که ازین شراب اگر محتسبست
دریابد قطره‌ای به جانی بخرد

من زنده و کس بر آستانت گذرد
یا مرغ بگرد سر کویت بپرد
خار گورم شکسته در چشم کسی
کو از پس مرگ من برویت نگرد

از چهره‌ی عاشقانه‌ام زر بارد
وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان بنشینم
کز ابر محبتم سمندر بارد

از دفتر عشق هر که فردی دارد
اشک گلگون و چهر زردی دارد
بر گرد سری شود که شوریست درو
قربان دلی رود که دردی دارد

طالع سر عافیت فروشی دارد
همت هوس پلاس پوشی دارد
جایی که به یک سال بخشند دو کون
استغنایم سر خموشی دارد

دل وقت سماع بوی دلدار برد
ما را به سراپرده‌ی اسرار برد
این زمزمه‌ی مرکب مر روح تراست
بردارد و خوش به عالم یار برد

گل از تو چراغ حسن در گلشن برد
وز روی تو آیینه دل روشن برد
هر خانه که شمع رخت افروخت درو
خورشید چو ذره نور از روزن برد

شادم بدمی کز آرزویت گذرد
خوشدل بحدیثی که ز رویت گذرد
نازم بدو چشمی که به سویت نگرد
بوسم کف پایی که به کویت گذرد

گر پنهان کرد عیب و گر پیدا کرد
منت دارم ازو که بس برجا کرد
تاج سر من خاک سر پای کسیست
کو چشم مرا به عیب من بینا کرد

گفتار دراز مختصر باید کرد
وز یار بدآموز حذر باید کرد
در راه نگار کشته باید گشتن
و آنگاه نگار را خبر باید کرد

دردا که همه روی به ره باید کرد
وین مفرش عاشقی دو ته باید کرد
بر طاعت و خیر خود نباید نگریست
در رحمت و فضل او نگه باید کرد

قدت قدم زبار محنت خم کرد
چشمت چشمم چو چشمه‌ها پر نم کرد
خالت حالم چو روز من تیره نمود
زلفت کارم چو تار خود در هم کرد

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زفان شود هر مویی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد
و آنرا به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد
کس را ز درون خویش آگاه نکرد
چون شمع ز سوز دل سراپا بگداخت
وز دامن شعله دست کوتاه نکرد

آن دشمن دوست بود دیدی که چه کرد
یا اینکه بغور او رسیدی که چه کرد
میگفت همان کنم که خواهد دل تو
دیدی که چه میگفت و شنیدی که چه کرد

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند به دیگران ندامت دارد
محکم مکن این رشته که واخواهی کرد

عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

عارف بچنین روز کناری گیرد
یا دامن کوه و لاله‌زاری گیرد
از گوشه‌ی میخانه پناهی طلبد
تا عالم شوریده قراری گیرد

من صرفه برم که بر صفم اعدا زد
مشتی خاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه‌ایم در دست قضا
شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد

حورا به نظاره‌ی نگارم صف زد
رضوان بعجب بماند و کف بر کف زد
آن خال سیه بر آن رخ مطرف زد
ابدال زبیم چنگ در مصحف زد

گر غره به عمری به تبی برخیزد
وین روز جوانی به شبی برخیزد
بیداد مکن که مردم آزاری تو
در زیر لبی به یا ربی برخیزد

خواهی که ترا دولت ابرار رسد
مپسند که از تو بر کس آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

این گیدی گبر از کجا پیدا شد
این صورت قبر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز دیده‌ام پنهان کرد
این لکه‌ی ابر از کجا پیدا شد

انواع خطا گر چه خدا می‌بخشد
هر اسم عطیه‌ای جدا می‌بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را
یک اسم فنا یکی بقا می‌بخشد

دلخسته و سینه چاک می‌باید شد
وز هستی خویش پاک می‌باید شد
آن به که به خود پاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می‌باید شد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره‌ی خون چکید و نامش دل شد

تا ولوله‌ی عشق تو در گوشم شد
عقل و خرد و هوش فراموشم شد
تا یک ورق از عشق تو از بر کردم
سیصد ورق از علم فراموشم شد

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
مهرت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد

صوفی به سماع دست از آن افشاند
تا آتش دل به حیلتی بنشاند
عاقل داند که دایه گهواره‌ی طفل
از بهر سکون طفل می‌جنباند

کی حال فتاده هرزه گردی داند
بی‌درد کجا لذت دردی داند
نامرد به چیزی نخرد مردان را
مردی باید که قدر مردی داند

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس به دلیل عقل چیزی گفتند
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

این عمر به ابر نوبهاران ماند
این دیده به سیل کوهساران ماند
ای دوست چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند

چرخ و مه و مهر در تمنای تواند
جان و دل و دیده در تماشای تواند
ارواح مقدسان علوی شب و روز
ابجد خوانان لوح سودای تواند

آنها که ز معبود خبر یافته‌اند
از جمله‌ی کاینات سر یافته‌اند
دریوزه همی کنند مردان ز نظر
مردان همه از قرب نظر یافته‌اند

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده‌اند
وین بارگه سپهر مینا زده‌اند
ما در عدم آباد ازل خوش خفته
بی ما رقم عشق تو بر ما زده‌اند

آن روز که نور بر ثریا بستند
وین منطقه بر میان جوزا بستند
در کتم عدم بسان آتش بر شمع
عشقت به هزار رشته بر ما بستند

آنروز که نقش کوه و هامون بستند
ترکیب سهی قدان موزون بستند
پا بسته به زنجیر جنون من بودم
مردم سخنی به پای مجنون بستند

قومی ز خیال در غرور افتادند
و ندر طلب حور و قصور افتادند
قومی متشککند و قومی به یقین
از کوی تو دور دور دور افتادند

در تکیه قلندران چو بنگم دادند
در کاسه بجای لوت سنگم دادند
گفتم ز چه روی خاست این خواری ما
ریشم بگرفتند و به چنگم دادند

هوشم نه موافقان و خویشان بردند
این کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
والله که من ندادم ایشان بردند

در دیر شدم ماحضری آوردند
یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد
بردند مرا و دیگری آوردند

سبزی بهشت و نوبهار از تو برند
آنجا که به خلد یادگار از تو برند
در چینستان نقش و نگار از تو برند
ایران همه فال روزگار از تو برند

مردان خدا ز خاکدان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان
فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

یارم همه نیش بر سر نیش زند
گویم که مزن ستیزه را بیش زند
چون در دل من مقام دارد شب و روز
میترسم از آنکه نیش بر خویش زند

آن کس که به کوه ظلم خرگاه زند
خود را به دم آه سحرگاه زند
ای راهزن از دور مکافات بترس
راهی که زنی ترا همان راه زند

خوبان همه صید صبح خیزان باشند
در بند دعای اشک ریزان باشند
تا تو سگ نفس را به فرمان باشی
آهو چشمان ز تو گریزان باشند

در مدرسه اسباب عمل می‌بخشند
در میکده لذت ازل می‌بخشند
آنجا که بنای خانه‌ی رندانست
سرمایه‌ی ایمان به سبل می‌بخشند

عاشق همه دم فکر غم دوست کند
معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم
هر کس چیزی که لایق اوست کند

نقاش اگر ز موی پرگار کند
نقش دهن تنگ تو دشوار کند
آن تنگی و نازکی که دارد دهنت
ترسم که نفس لب تو افگار کند

با شیر و پلنگ هر که آمیز کند
از تیر دعای فقر پرهیز کند
آه دل درویش به سوهان ماند
گر خود نبرد برنده را تیز کند

نی دیده بود که جستجویش نکند
نی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو بوی وفایی نبود
گر پیش سگ افگنند بویش نکند

در چنگ غم تو دل سرودی نکند
پیش تو فغان و ناله سودی نکند
نالیم به نالهای که آگه نشوی
سوزیم به آتشی که دودی نکند

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح ملایک همه رو با تو کند
یا هر چه رضای او در آنست بکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

زان خوبتری که کس خیال تو کند
یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که به آفرینش خود نازد
ایزد که تماشای جمال تو کند

عاشق که تواضع ننماید چه کند
شبها که به کوی تو نیاید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا رنجه مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

دل گر ره عشق او نپوید چه کند
جان دولت وصل او نجوید چه کند
آن لحظه که بر آینه تابد خورشید
آیینه انا الشمس نگوید چه کند

ای باد ! به خاک مصطفایت سوگند
باران ! به علی مرتضایت سوگند
افتاده به گریه خلق، بس کن بس کن
دریا ! به شهید کربلایت سوگند

درویشانند هر چه هست ایشانند
در صفه‌ی یار در صف پیشانند
خواهی که مس وجود زر گردانی
با ایشان باش کیمیا ایشانند

گر عدل کنی بر جهانت خوانند
ور ظلم کنی سگ عوانت خوانند
چشم خردت باز کن و نیک ببین
تا زین دو کدام به که آنت خوانند

گه زاهد تسبیح به دستم خوانند
گه رندو خراباتی و مستم خوانند
ای وای به روزگار مستوری من
گر زانکه مرا چنانکه هستم خوانند

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب بربندند
الا در عاشقان که شب باز کنند

مردان رهش میل به هستی نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند
خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

خلقان تو ای جلال گوناگونند
گاهی چو الف راست گهی چون نونند
در حضرت اجلال چنان مجنونند
کز خاطر و فهم آدمی بیرونند

مردان تو دل به مهر گردون ننهند
لب بر لب این کاسه‌ی پر خون ننهند
در دایره‌ی اهل وفا چون پرگار
گر سر بنهند پای بیرون ننهند

دشمن چو به ما درنگرد بد بیند
عیبی که بر ماست یکی صد بیند
ما آینه‌ایم، هر که در ما نگرد
هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

کامل ز یکی هنر ده و صد بیند
ناقص همه جا معایب خود بیند
خلق آینه‌ی چشم و دل یکدگرند
در آینه نیک نیک و بد بد بیند

در عشق تو گاه بت پرستم گویند
گه رند و خراباتی و مستم گویند
اینها همه از بهر شکستم گویند
من شاد به اینکه هر چه هستم گویند

آنروز که بنده آوریدی به وجود
میدانستی که بنده چون خواهد بود
یا رب تو گناه بنده بر بنده مگیر
کین بنده همین کند که تقدیر تو بود

اول رخ خود به ما نبایست نمود
تا آتش ما جای دگر گردد دود
اکنون که نمودی و ربودی دل ما
ناچار ترا دلبر ما باید بود

اول که مرا عشق نگارم بربود
همسایه‌ی من ز ناله‌ی من نغنود
واکنون کم شد ناله چو دردم بفزود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

چندانکه به کوی سلمه تارست و پود
چندانکه درخت میوه دارست و مرود
چندانکه ستاره است بر چرخ کبود
از ما به بر دوست سلامست و درود

رفتم به کلیسیای ترسا و یهود
دیدم همه با یاد تو در گفت و شنود
با یاد وصال تو به بتخانه شدم
تسبیح بتان زمزمه ذکر تو بود

ز اول ره عشق تو مرا سهل نمود
پنداشت رسد به منزل وصل تو زود
گامی دو سه رفت و راه را دریا دید
چون پای درون نهاد موجش بربود

فردا که زوال شش جهت خواهد بود
قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو به صورت صفت خواهد بود

گر ملک تو شام و گر یمن خواهد بود
وز سر حد چین تا به ختن خواهد بود
روزی که ازین سرا کنی عزم سفر
همراه تو هفت گز کفن خواهد بود

گویند به حشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

عاشق که غمش بر همه کس ظاهر بود
جمعیت او تفرقه‌ی خاطر بود
در دهر دمی خوش نزده شاد بزیست
گویا که دم خوشش دم آخر بود

آن کس که زروی علم و دین اهل بود
داند که جواب شبهه بس سهل بود
علم ازلی علت عصیان بودن
پیش حکما ز غایت جهل بود

زان ناله که در بستر غم دوشم بود
غمهای جهان جمله فراموشم بود
یاران همه درد من شنیدند ولی
یاری که درو کرد اثر گوشم بود

بخشای بر آنکه جز تو یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که دمی
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

آن وقت که این انجم و افلاک نبود
وین آب و هوا و آتش و خاک نبود
اسرار یگانگی سبق می‌گفتم
وین قالب و این نوا و ادارک نبود

جایی که تو باشی اثر غم نبود
آنجا که نباشی دل خرم نبود
آن را که ز فرقت تو یک دم نبود
شادیش زمین و آسمان کم نبود

عاشق به یقین دان که مسلمان نبود
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق دل و عقل و تن و جان نبود
هر کس که چنین باشد نادان نبود

نه کس که زجور دهر افسرده نبود
نی گل که درین زمانه پژمرده نبود
آنرا که بیامدست زیبا آمد
دانی که بیامده چو آورده نبود

هر چند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود

دوشم به طرب بود نه دلتنگی بود
سیرم همه در عالم یکرنگی بود
می‌رفتم اگرچه از سر لنگی بود
من بودم و سنگ من دو من سنگی بود

هر کو ز در عمر درآید برود
چیزیش بجز غم نگشاید برود
از سر سخن کسی نشانی ندهد
ژاژی دو سه هر کسی بخاید برود

عاشق که غم جان خرابش نرود
تا جان بود از جان تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

در دل چو کجیست روی بر خاک چه سود
چون زهر به دل رسید تریاک چه سود
تو ظاهر خود به جامه آراسته‌ای
دلهای پلید و جامه‌ی پاک چه سود

در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود
با نفس پلید جامه‌ی پاک چه سود
زهرست گناه و توبه تریاک وی است
چون زهر به جان رسید تریاک چه سود

روزی که چراغ عمر خاموش شود
در بستر مرگ عقل مدهوش شود
با بی دردان مکن خدایا حشرم
ترسم که محبتم فراموش شود

گر دشمن مردان همگی حرق شود
هم برق صفت به خویشتن برق شود
گر سگ به مثل درون دریا برود
دریا نشود پلید و سگ غرق شود

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
اندر ره عشق و عاشقی بر نشود
هر یار طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی ولی میسر نشود

تا دل ز علایق جهان حر نشود
اندر صدف وجود ما در نشود
پر می نشود کاسه‌ی سرها ز هوس
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

هرگز دلم از یاد تو غافل نشود
گر جان بشود مهر تو از دل نشود
افتاده ز روی تو در آیینه‌ی دل
عکسی که به هیچ وجه زایل نشود

تا مدرسه و مناره ویران نشود
این کار قلندری به سامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بنده حقیقة مسلمان نشود

یک ذره زحد خویش بیرون نشود
خودبینان را معرفت افزون نشود
آن فقر که مصطفی بر آن فخر آورد
آنجا نرسی تا جگرت خون نشود

گفتی که شب آیم ارچه بیگاه شود
شاید که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا نهان توانی کردن
کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم به کوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

آن رشته که بر لعل لبت سوده شود
وز نوش دهانت اشک آلوده شود
خواهم که بدین سینه‌ی چاکم دوزی
شاید که زغمهای تو آسوده شود

روزی که جمال دلبرم دیده شود
از فرق سرم تا به قدم دیده شود
تا من به هزار دیده رویش نگرم
آری به دو دیده دوست کم دیده شود

ار کشتن من دو چشم مستت خواهد
شک نیست که طبع بت پرستت خواهد
ترسنده از آنم که اگر بر دستت
من کشته شوم که عذر دستت خواهد

دل وصل تو ای مهر گسل می‌خواهد
ایام وصال متصل می‌خواهد
مقصود من از خدای باشد وصلت
امید چنان شود که دل می‌خواهد

دلبر دل خسته رایگان می‌خواهد
بفرستم گر دلش چنان می‌خواهد
وانگه به نظاره دیده بر ره بنهم
تا مژده که آورد که جان میخواهد

یک نیم رخت الست منکم ببعید
یک نیم دگر ان عذابی لشدید
بر گرد رخت نبشته یحی و یمیت
من مات من العشق فقد مات شهید

آورد صبا گلی ز گلزار امید
یا روح قدس شهپری افگند سفید
یا کرد صبا شق ورقی از خورشید
یا نامه‌ی یارست که آورد نوید

گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید
فی‌الحال دلم خون شد و از دیده چکید
چشم تو نکو شود به من چون نگری
تا کور شود هر آنکه نتواند دید

هر چند که دیده روی خوب تو ندید
یک گل ز گلستان وصال تو نچید
اما دل سودا زده در مدت عمر
جز وصف جمال تو نه گفت و نه شنید

معشوقه‌ی خانگی به کاری ناید
کودل برد و روی به کس ننماید
معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا نیم شبان زنان و کوبان آید

در باغ روم کوی توام یاد آید
بر گل نگرم روی توام یاد آید
در سایه‌ی سرو اگر دمی بنشینم
سرو قد دلجوی توام یاد آید

یاد تو کنم دلم به فریاد آید
نام تو برم عمر شده یاد آید
هرگه که مرا حدیث تو یاد آید
با من در و دیوار به فریاد آید

پیریم ولی چو عشق را ساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف رسای تو کمندی فگنیم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو به صحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

ای خواجه ز فکر گور غم می‌باید
اندر دل و دیده سوز و نم می‌باید
صد وقت برای کار دنیا داری
یک وقت به فکر گور هم می‌باید

چشمی به سحاب همنشین می‌باید
خاطر به نشاط خشمگین می‌باید
سر بر سر دار و سینه بر سینه‌ی تیغ
آسایش عاشقان چنین می‌باید

ای عشق به درد تو سری می‌باید
صید تو ز من قوی‌تری می‌باید
من مرغ به یک شعله کبابم بگذار
کین آتش را سمندری می‌باید

آسان گل باغ مدعا نتوان چید
بی سرزنش خار جفا نتوان چید
بشکفته گل مراد بر شاخ امید
تا سر ننهی به زیر پا نتوان چید

جانم به لب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد
درد دل من مگر به گوش تو رسید

گلزار وفا ز خار من می‌روید
اخلاص ز رهگذار من می‌روید
در فکر تو دوش سر به زانو بودم
امروز گل از کنار من می‌روید

یا رب بدو نور دیده‌ی پیغمبر
یعنی بدو شمع دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر
دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر

تا چند حدیث قامت و زلف نگار
تا کی باشی تو طالب بوس و کنار
گر زانکه نه‌ای دروغزن عاشق‌وار
در عشق چو او هزار چون او بگذار

چشمم که نداشت تاب نظاره‌ی یار
شد اشک فشان به پیش آن سیم عذار
در سیل سرشک عکس رخسارش دید
نقش عجبی بر آب زد آخر کار

سر رشته دولت ای برادر به کف آر
وین عمر گرامی به خسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار
میدار نهفته چشم دل جانب یار

ناقوس نواز گر ز من دارد عار
سجاده نشین اگر ز من کرده کنار
من نیز به رغم هر دو انداخته‌ام
تسبیح در آتش، آتش اندر زنار

هر در که ز بحر اشکم افتد به کنار
در رشته‌ی جان خود کشم گوهروار
گیرم به کفش چو سبحه در فرقت یار
یعنی که نمی‌زنم نفس جز بشمار

یا رب بگشا گره ز کار من زار
رحمی که زعقل عاجزم در همه کار
جز در گه تو کی بودم در گاهی
محروم ازین درم مکن یا غفار

بستان رخ تو گلستان آرد بار
لعل تو حیوت جاودان آرد بار
بر خاک فشان قطره‌ای از لعل لبت
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

گفتم: چشمم، گفت: براهش میدار
گفتم: جگرم، گفت: پر آهش میدار
گفتم که: دلم، گفت: چه داری در دل
گفتم: غم تو، گفت: نگاهش میدار

یا رب در دل به غیر خود جا مگذار
در دیده‌ی من گرد تمنا مگذار
گفتم گفتم ز من نمی‌آید هیچ
رحمی رحمی مرا به من وامگذار

با یار موافق آشنایی خوشتر
وز همدم بی‌وفا جدایی خوشتر
چون سلطنت زمانه بگذاشتنیست
پیوند به ملک بینوایی خوشتر

یا رب به کرم بر من درویش نگر
در من منگر در کرم خویش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو
بر حال من خسته‌ی دلریش نگر

لذات جهان چشیده باشی همه عمر
با یار خود آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

امروز منم به زور بازو مغرور
یکتایی من بود به عالم مشهور
من همچو زمردم عدو چون افعی
در دیده‌ی من نظر کند گردد کور

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور
یکسان به مذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ و تو کر
وز جانب حسن عرض در عرض و تو کور

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

خورشید چو بر فلک زند رایت نور
در پرتو آن خیره شود دیده ز دور
و آن دم که کند ز پردهٔ ابر ظهور
فالناظر یجتلیه من غیر قصور

گر دور فتادم از وصالت به ضرور
دارد دلم از یاد تو صد نوع حضور
خاصیت سایهٔ تو دارم که مدام
نزدیک توام اگر چه می‌افتم دور

هر لقمه که بر خوان عوانست مخور
گر نفس ترا راحت جانست مخور
گر نفس ترا عسل نماید بمثل
آن خون دل پیر زنانست مخور

در بارگه جلالت ای عذر پذیر
دریاب که من آمده‌ام زار و حقیر
از تو همه رحمتست و از من تقصیر
من هیچ نیم همه تویی دستم گیر

در بزم تو ای شوخ منم زار و اسیر
وز کشتن من هیچ نداری تقصیر
با غیر سخن گویی کز رشک بسوز
سویم نکنی نگه که از غصه بمیر

شمشیر بود ابروی آن بدر منیر
و آن دیده به خون خوردن چستست چو شیر
از یک سو شیر و از دگر سو شمشیر
مسکین دل من میان شیر و شمشیر

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پا چو دستگیری دارد
من بی سر و سامان توام دستم گیر

ای فضل تو دستگیر من، دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن، دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن، دستم گیر

گفتم که: دلم، گفت: کبابی کم گیر
گفتم: چشمم، گفت: سرابی کم گیر
گفتم: جانم، گفت: که در عالم عشق
بسیار خرابست، خرابی کم گیر

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
چون طالب منزلی تو در راه بمیر
عشقست بسان زندگانی ور نه
زینسان که تویی خواه بزی خواه بمیر

ای سر تو در سینه هر محرم راز
پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که به درگاه تو آورد نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

تا روی ترا بدیدم ای شمع تراز
نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

در خدمت تو چو صرف شد عمر دراز
گفتم که مگر با تو شوم محرم راز
کی دانستم که بعد چندین تک و تاز
در تو نرسم وز دو جهان مانم باز

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز
کار من بیچاره‌ی سرگشته بساز

من بودم دوش و آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصه‌ی ما بود دراز

گر چشم تو در مقام ناز آید باز
بیمار تو بر سر نیاز آید باز
ور حسن تو یک جلوه کند بر عارف
از راه حقیقت به مجاز آید باز

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جان جز سخن عشق نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

دانی که مرا یار چه گفتست امروز
جز ما به کسی در منگر دیده بدوز
از چهره خویش آتشی افروزد
یعنی که بیا و در ره دوست بسوز

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز
تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد ار تو
با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز
رفتم بر آن یار و مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

الله، به فریاد من بی کس رس
فضل و کرمت یار من بی کس بس
هر کس به کسی و حضرتی مینازد
جز حضرت تو ندارد این بی کس کس

ای جمله‌ی بی کسان عالم را کس
یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بی کسم و تو بی کسان را یاری
یا رب تو به فریاد من بی کس رس

نوروز شد و جهان برآورد نفس
حاصل زبهار عمر ما را غم و بس
از قافله‌ی بهار نامد آواز
تا لاله به باغ سر نگون ساخت جرس

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
یا اکرماکرمین بیامرز و مپرس

در دل دردیست از تو پنهان که مپرس
تنگ آمده چندان دلم از جان که مپرس
با این همه حال و در چنین تنگدلی
جا کرده محبت تو چندانکه مپرس

ای شوق تو در مذاق چندانکه مپرس
جان را به تو اشتیاق چندان که مپرس
آن دست که داشتم به دامان وصال
بر سر زدم از فراق چندان که مپرس

شاها ز دعای مرد آگاه بترس
وز سوز دل و آه سحرگاه بترس
بر لشکر و بر سپاه خود غره مشو
از آمدن سیل به ناگاه بترس

اندر صف دوستان ما باش و مترس
خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد به جان تو کنند
فارغ دل شو، از آن ما باش و مترس

ای آینه‌ی ذات تو ذات همه کس
مرآت صفات تو صفات همه کس
ضامن شدم از بهر نجات همه کس
بر من بنویس سیات همه کس

ای واقف اسرار ضیمر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

تا در نزنی به هرچه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
اندر یک دل دو دوستی ناید خوش
ما را خواهی خطی به عالم درکش

چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش
از نسبت افعال به خود باش خمش
شیرین مثلی شنو مکن روی ترش
ثبت العرش اولا ثم انقش

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش
چون رنده ز کار خویش بی‌بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در امر معاش
نیمی سوی خود می کش و نیمی می پاش

در میدان آ با سپر و ترکش باش
سر هیچ بخود مکش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بزی و در میانه خوش باش

گر قرب خدا میطلبی دلجو باش
وندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق‌القول شوی
خورشید صفت با همه کس یک رو باش

شاهی‌طلبی برو گدای همه باش
بیگانه زخویش و آشنای همه باش
خواهی که ترا چو تاج بر سر دارند
دست همه گیر و خاک پای همه باش

چون شب برسد ز صبح خیزان میباش
چون شام شود زاشک ریزان میباش
آویز در آنکه ناگزیرست ترا
وز هر چه خلاف او گریزان میباش

از قد بلند یار و زلف پستش
وز نرگس بی خمار بی می‌مستش
ترسا بکلیسیای گبرم بینی
ناقوس بدستی و بدستی دستش

دل جای تو شد و گر نه پر خون کنمش
در دیده تویی و گر نه نه جیحون کنمش
امید وصال تست جان را ورنه
از تن به هزار حیله بیرون کنمش

سودای توام در جنون می زد دوش
دریای دو دیده موج خون میزد دوش
در نیم شبی خیل خیال تو رسید
ورنه جانم خیمه برون میزد دوش

دارم گنهان ز قطره باران بیش
از شرم گنه فگنده‌ام سر در پیش
آواز آید که سهل باشد درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

در خانه خود نشسته بودم دلریش
وز بار گنه فگنده بودم سر پیش
بانگی آمد که غم مخور ای درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

شوخی که به دیده بود دایم جایش
رفت از نظرم سر و قد رعنایش
گشت از پی او قطره ز نان مردم چشم
چندان که زاشک آبله شد بر پایش

آتش بدو دست خویش بر خرمن خویش
چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

پیوسته مرا ز خالق جسم و عرض
حقا که همین بود و همینست غرض
کان جسم لطیف را به خلوتگه ناز
فارغ بینم همیشه ز آسیب مرض

ای بر سر حرف این و آن نازده خط
پندار دویی دلیل بعدست بخط
در جمله‌ی کاینات بی سهو و غلط
یک عین فحسب دان و یک ذات فقط

گشتی به وقوف بر مواقف قانع
شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع
هرگز نشود تا نکنی کشف حجب
انوار حقیقت از مطالع طالع

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز دوست ندید هیچ رو در خور عشق
چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
شوریده دلم عشق نهد بر سر عشق

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق
زان زمزمه‌ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که به عهدها نیایم بیرون
از عهده‌ی حق گزاری یک دمه عشق

ما را شده‌است دین و آیین همه عشق
بستر همه محنتست و بالین همه عشق
سبحان الله رخی و چندین همه حسن
انالله دلی و چندین همه عشق

خلقان همه بر درگهت ای خالق پاک
هستند پی قطره‌ی آبی غمناک
سقای سحاب را بفرما از لطف
تا آب زند بر سر این مشتی خاک

داماں غنای عشق پاک آمد پاک
زآلودگی نیاز با مشتی خاک
چون جلوه گر و نظارگی جمله خود اوست
گر ما و تو در میان نباشیم چه باک

گر فضل کنی ندارم از عالم باک
ور عدل کنی شوم به یک باره هلاک
روزی صدبار گویم ای صانع پاک
مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک
عن غیرک اعرضت و اقبلت علیک
مالی عمل صالح استظهر به
الجات علیک واثقا خذ بیدیک

بر چهره ندارم زمسلمانی رنگ
بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن رو سیهم که باشد از بودن من
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ
پیروز شدم به هرچه کردم آهنگ
تا عشق ترا به بر درآوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

در عشق تو ای نگار پر کینه و جنگ
گشتیم سرا پای جهان با دل تنگ
شد دست زکار و ماند پا از رفتار
این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ

دستی که زدی به ناز در زلف تو چنگ
چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم ببست بی توام دیده به خون
و آن دست بکوفت بی توام سینه به سنگ

پرسید کسی منزل آن مهر گسل
گفتم که: دل منست او را منزل
گفتا که: دلت کجاست؟ گفتم: بر او
پرسید که: او کجاست؟ گفتم: در دل

درماند کسی که بست در خوبان دل
وز مهر بتان نگشت پیوند گسل
در صورت گل معنی جان دید و بماند
پای دل او تا به قیامت در گل

شیدای ترا روح مقدس منزل
سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل
در بحر غمت دست به سر پای به گل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
از مهر تو کین خیزد و از قهر تو ذل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل
ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل

در باغ کجا روم که نالد بلبل
بی تو چه کنم جلوه‌ی سرو و سنبل
یا قد تو هست آنچه میدارد سرو
یا روی تو هست آنچه میدارد گل

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب نرسد به حسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

می‌رست زدشت خاوران لاله‌ی آل
چون دانه‌ی اشک عاشقان در مه و سال
بنمود چو روی دوست از پرده جمال
چون صورت حال من شدش صورت حال

هر نعت که از قبیل خیرست و کمال
باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شرست و وبال
دارد به قصور قابلیات مل

یا رب به علی بن ابی طالب و آل
آن شیر خدا و بر جهان جل جلال
کاندر سه مکان رسی به فریاد همه
اندر دم نزع و قبر هنگام سال

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد به چه کار آید دل

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل
می‌دان به یقین که محض خیرست ای دل
هر شر ز عدم بود، عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل

چندت گفتم که دیده بردوز ای دل
در راه بلا فتنه میندوز ای دل
اکنون که شدی عاشق و بدروز ای دل
تن درده و جان کن و جگر سوز ای دل

در عشق چه به ز بردباری ای دل
گویم به تو یک سخن زیاری ای دل
هر چند رسد ز یار خواری ای دل
زنهار به روی او نیاری ای دل

با خود در وصل تو گشودن مشکل
دل را به فراق آزمودن مشکل
مشکل حالی و طرفه مشکل حالی
بودن مشکل با تو، نبودن مشکل

با اهل زمانه آشنایی مشکل
با چرخ کهن ستیزه رایی مشکل
از جان و جهان قطع نمودن آسان
در هم زدن دل به جدایی مشکل

بر لوح عدم لوایح نور قدم
لایح گردید و نه درین سر محرم
حق را مشمر جدا ز عالم زیراک
عالم در حق حقست و حق در عالم

رنجورم و در دل از تو دارم صد غم
بی لعل لبت حریف دردم همه دم
زین عمر ملولم من مسکین غریب
خواهد شود آرامگهم کوی عدم

گر پاره کنی مرا ز سر تا به قدم
موجود شوم ز عشق تو من ز عدم
جانی دارم ز عشق تو کرده رقم
خواهیش به شادی کش و خواهیش به غم

من دانگی و نیم داشتم حبه‌ی کم
دو کوزه نبید خریده‌ام پاره‌ی کم
بر بربط ما نه زیر ماندست و نه بم
تا کی گویی قلندری و غم و غم

از گردش افلاک و نفاق انجم
سر رشته‌ی کار خویشتن کردم گم
از پای فتاده‌ام مرا دست بگیر
ای قبله‌ی هفتم ای امام هشتم

هم در ره معرفت بسی تاخته‌ام
هم در صف عالمان سر انداخته‌ام
چون پرده ز پیش خویش برداشته‌ام
بشناخته‌ام که هیچ نشناخته‌ام

حک کردنی است آنچه بنگاشته‌ام
افگندنی است آنچه برداشته‌ام
باطل بودست آنچه پنداشته‌ام
حاصل که به هرزه عمر بگذاشته‌ام

بستم دم مار و دم عقرب بستم
نیش و دمشان بیکدگر پیوستم
شجن قرنین قرنین خواندم
بر نوح نبی سلام دادم رستم

گر من گنه جمله جهان کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

تب را شبخون زدم در آتش کشتم
یک چند به تعویذ کتابش کشتم
بازش یک بار در عرق کردم غرق
چون لشکر فرعون در آبش کشتم

دیریست که تیر فقر را آماجم
بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود برگویم
چندانکه خدا غنیست من محتاجم

هر چند به صورت از تو دور افتادم
زنهار مبر ظن که شدی از یادم
در کوی وفای تو اگر خاک شوم
زانجا نتواند که رباید بادم

دی بر سر گور ذله غارت گردم
مر پاکان را جنب زیارت کردم
شکرانه‌ی آنکه روزه خوردم رمضان
در عید نماز بی طهارت کردم

یا رب من اگر گناه بی حد کردم
دانم به یقین که بر تن خود کردم
از هرچه مخالف رضای تو بود
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

تا چند به گرد سر ایمان گردم
وقتست کز افعال پشیمان گردم
خاکم ز کلیسیا و آبم ز شراب
کافرتر از آنم که مسلمان گردم

عودم چو نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

اندوه تو از دل حزین می‌دزدم
نامت ز زبان آن و این می‌دزدم
می‌نالم و قفل بر دهان می‌فگنم
می‌گردیم و خون در آستین می‌دزدم

گر خاک تویی خاک ترا خاک شدم
چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم
غم سوی تو هرگز گذری می‌نکند
آخر چه غمت از آنکه غمناک شدم

اندر طلب یار چو مردانه شدم
اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی‌شنید لب بر بستم
او عقل نمی‌خرید دیوانه شدم

آنان که به نام نیک می‌خوانندم
احوال درون بد نمی‌دانندم
گز زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

چونان شده‌ام که دید نتوانندم
تا پیش توای نگار بنشانندم
خورشید تویی به ذره من مانندم
چون ذره به خورشید همی‌دانندم

گر خلق چنانکه من منم دانندم
همچون سگ ز در بدر رانندم
ور زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

آن دم که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده را به غم فرسودم
می‌پنداشتم عاشق و معشوق دواند
چون هر دو یکیست من خود احول بودم

عمری به هوس باد هوی پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم
اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم
وز نور تو ظاهرم اگر موجودم

هرگز نبود شکست کس مقصودم
آزرده نشد دلی ز من تا بودم
صد شکر که چشم عیب بینم کورست
شادم که حسود نیستم محسودم

در کوی تو من سوخته دامن بودم
وز آتش غم سوخته خرمن بودم
آری جانا دوش به بامت بودم
گفتی دزدست دزد نبد من بودم

در وصل تو پیوسته به گلشن بودم
در هجر تو با ناله و شیون بودم
گفتم به دعا که چشم بد دور ز تو
ای دوست مگر چشم بدت من بودم

یک چند دویدم و قدم فرسودم
آخر بی تو پدید نامد سودم
تا دست به بیعت وفایت سودم
در خانه نشستم و فرو آسودم

ز آمیزش جان و تن تویی مقصودم
وز مردن و زیستن تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان
گر من گویم، ز من تویی مقصودم

در خواب جمال یار خود میدیدم
وز باغ وصال او گلی می‌چیدم
مرغ سحری زخواب بیدارم کرد
ای کاش که بیدار نمی‌گردیدم

روزی ز پی گلاب می‌گردیدم
پژمرده عذار گل در آتش دیدم
گفتم که چه کرده‌ای که میسوزندت
گفتا که درین باغ دمی خندیدم

دیشب که بکوی یار می‌گردیدم
دانی که پی چه کار می‌گردیدم
قربان خلاف وعده‌اش می‌گشتم
گرد سر انتظار می‌گردیدم

گر در سفرم تویی رفیق سفرم
ور در حضرم تویی انیس حضرم
القصه بهر کجا که باشد گذرم
جز تو نبود هیچ کسی در نظرم

گر دست تضرع به دعا بردارم
بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد
فاصبر صبرا جمیل را بردارم

یا رب چو به وحدتت یقین می‌دارم
ایمان به تو عالم آفرین می‌دارم
دارم لب خشک و دیده‌ی تر بپذیر
کز خشک و تر جهان همین می‌دارم

از هجر تو ای نگار اندر نارم
می‌سوزم ازین درد و دم اندر نرم
تا دست به گردن تو اندر نرم
آغشته به خون چو دانه اندر نارم

از خاک درت رخت اقامت نبرم
وز دست غمت جان به سلامت نبرم
بردار نقاب از رخ و بنمای جمال
تا حسرت آن رخ به قیامت نبرم

آزرده ترم گر چه کم آزار ترم
بی یار ترم گر چه وفادار ترم
با هر که وفا و صبر من کردم بیش
سبحان الله به چشم او خوارترم

جهدی بکنم که دل زجان برگیرم
راه سر کوی دلستان برگیرم
چون پرده میان من و دلدار منم
برخیزم و خود را ز میان برگیرم

ساقی اگرم می ندهی می‌میرم
ور ساغر می ز کف نهی می‌میرم
پیمانه‌ی هر که پر شود می‌میرد
پیمانه‌ی من چو شد تهی می‌میرم

نه از سر کار با خلل می‌ترسم
نه نیز ز تقصیر عمل می‌ترسم
ترسم ز گناه نیست آمرزش هست
از سابقه‌ی روز ازل می‌ترسم

تا ظن نبری کز آن جهان می‌ترسم
وز مردن و از کندن جان می‌ترسم
چون مرگ حقست من چرا ترسم ازو
من خویش پرستم و از آن می‌ترسم

مشهود و خفی چو گنج دقیانوسم
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می‌بالم و در ترقی معکوسم

عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم
در عاشقی و باده پرستی کوشم
تا هشیارم نشسته با اغیارم
چون بی‌هوشم به یار هم آغوشم

یا رب ز گناه زشت خود منفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی به دلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

از جمله‌ی دردهای بی درمانم
وز جمله‌ی سوز داغ بی پایانم
سوزنده‌تر آنست که چون مردم چشم
در چشم منی و دیدنت نتوانم

زان دم که قرین محنت وافغانم
هر لحظه ز هجران به لب آید جانم
محروم ز خاک آستانت زانم
کز سیل سرشک خود گذر نتوانم

یک روز بیوفتی تو در میدانم
آن روز هنوز در خم چوگانم
گفتی سخنی و کوفتی برجانم
آن کشت مرا و من غلام آنم

بی‌مهری آن بهانه‌جو می‌دانم
بی درد و ستم عادت او می‌دانم
جز جور و جفا عادت آن بدخو نی
من شیوه‌ی یار خود نکو می‌دانم

رویت بینم چو چشم را باز کنم
تن دل شودم چو با تویی راز کنم
جز نام تو پاسخ ندهد هیچ کسی
هر جا که به نام خلق آواز کنم

بی روی تو رای استقامت نکنم
کس را به هوای تو ملامت نکنم
در جستن وصل تو اقامت نکنم
از عشق تو توبه تا قیامت نکنم

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنه‌ی خلق گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

با چشم تو یاد نرگس‌تر نکنم
بی‌لعل تو آرزوی کوثر نکنم
گر خضر به من بی تو دهد آب حیات
کافر باشم که بی تو لب تر نکنم

با درد تو اندیشه‌ی درمان نکنم
با زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد
اندیشه‌ی جان برای جانان نکنم

عشق تو ز خاص و عام پنهان چه کنم
دردی که ز حد گذشت درمان چه کنم
خواهم که دلم به دیگری میل کند
من خواهم و دل نخواهد ای جان چه کنم

یادت کنم ار شاد و اگر غمگینم
نامت برم ار خیزم اگر بنشینم
با یاد تو خو کرده‌ام ای دوست چنانک
در هرچه نظر کنم ترا می‌بینم

آن بخت ندارم که به کامت بینم
یا در گذری هم به سلامت بینم
وصل تو بهیچگونه دستم ناید
نامت بنویسم و به نامت بینم

تا بردی ازین دیار تشریف قدوم
بر دل رقم شوق تو دارم مرقوم
این قصه مرا کشت که هنگام وداع
از دولت دیدار تو گشتم محروم

غمناکم و از کوی تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگه همچو تو کریمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

یا رب تو چنان کن که پریشان نشوم
محتاج برادران و خویشان نشوم
بی منت خلق خود مرا روزی ده
تا از در تو بر در ایشان نشوم

هر چند گهی زعشق بیگانه شوم
با عافیت کنشت و همخانه شوم
ناگاه پری‌رخی بمن بر گذرد
برگردم زان حدیث و دیوانه شوم

هیهات که باز بوی می می‌شنوم
آوازه‌ی های و هوی و هی می‌شنوم
از گوش دلم سر الهی هر دم
حق میگوید ولی ز نی می‌شنوم

دانی که چها چها چها میخواهم
وصل تو من بی سر و پا می‌خواهم
فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست
یعنی که ترا ترا ترا می‌خواهم

ای دوست طواف خانه‌ات می‌خواهم
بوسیدن آستانه‌ات می‌خواهم
بی‌منت خلق توشه این ره را
می‌خواهم و از خزانه‌ات می‌خواهم

نی باغ به بستان نه چمن می‌خواهم
نی سرو و نه گل نه یاسمن می‌خواهم
خواهم زخدای خویش کنجی که در آن
من باشم و آن کسی که من می‌خواهم

سرمایه‌ی غم ز دست آسان ندهم
دل بر نکنم زدوست تا جان ندهم
از دوست که یادگار دردی دارم
آن درد به صد هزار درمان ندهم

در کوی تو سر در سر خنجر بنهم
چون مهره‌ی جان عشق تو در بر بنهم
نامردم اگر عشق تو از دل بکنم
سودای تو کافرم گر از سر بنهم

دارم ز خدا خواهش جنات نعیم
زاهد به ثواب و من به امید عظیم
من دست تهی میروم او تحفه به دست
تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

دی تازه گلی ز گلشن آورد نسیم
کز نکهت آن مشام جان یافت شمیم
نی نی غلطم که صفحه‌ای بود از سیم
مشکین رقمش معطر از خلق کریم

ما بین دو عین یار از نون تا میم
بینی الفی کشیده بر صفحه‌ی سیم
نی نی غلطم که از کمال اعجاز
انگشت نبیست کرده مه را بدو نیم

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در دایره‌ی حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی زجان خروشان توایم
ور ننوازی هم از خموشان توایم

هر چند زکار خود خبردار نه‌ایم
بیهوده تماشاگر گلزار نه‌ایم
بر حاشیه‌ی کتاب چون نقطه‌ی شک
بی کارنه‌ایم اگر چه در کار نه‌ایم

افسوس که ما عاقبت اندیش نه‌ایم
داریم لباس فقر و درویش نه‌ایم
این کبر و منی جمله از آنست که ما
قانع به نصیب و قسمت خویش نه‌ایم

با یاد تو با دیده‌ی تر می‌آیم
وز باده‌ی شوق بی‌خبر می‌آیم
ایام فراق چون به سرآمده‌است
من نیز به سوی تو به سر می‌آیم

مادر ره سودای تو منزل کردیم
سوزیست در آتشی که در دل کردیم
در شهر مرامیان چشم می‌خوانند
نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

هر چند که دل به وصل شادان کردیم
دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
خوش باش که ما خوی به هجران کردیم
بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

ما طی بساط ملک هستی کردیم
بی نقض خودی خداپرستی کردیم
بر ما می وصل نیک می‌پیوندد
تف بر رخ می که زود مستی کردیم

ما با می و مستی سر تقوی داریم
دنیی طلبیم و میل عقبی داریم
کی دنیی و دین هر دو بهم آید راست
اینست که ما نه دین نه دنیی داریم

شمعم که همه نهان فرو می‌گریم
می‌خندم و هر زمان فرو می‌گریم
چون هیچ کس از گریه من آگه نیست
خوش خوش بمیان جان فرو می‌گریم

ما جز به غم عشق تو سر نفرازیم
تا سر داریم در غمت دربازیم
گر تو سر ما بی سر و سامان داری
ماییم و سری در قدمت اندازیم

در مصطبها درد کشان ما باشیم
بدنامی را نام و نشان ما باشیم
از بد بترانی که تو شان می‌بینی
چون نیک ببینی بدشان ما باشیم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته به ما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

ببرید ز من نگار هم خانگیم
بدرید به تن لباس فرزانگیم
مجنون به نصیحت دلم آمده‌است
بنگر به کجا رسیده دیوانگیم

ما قبله‌ی طاعت آن دو رو می‌دانیم
ایمان سر زلف مشکبو می‌دانیم
با این همه دلدار به ما نیکو نیست
ما طالع خویش را نکو می‌دانیم

من لایق عشق و درد عشق تو نیم
زنهار که هم نبرد عشق تو نیم
چون آتش عشق تو بر آرد شعله
من دانم و من که مرد عشق تو نیم

در حضرت پادشاه دوران ماییم
در دایره‌ی وجود سلطان ماییم
منظور خلایقست این سینه‌ی ما
پس جام جهان نمای خلقان ماییم

افتاده منم به گوشه‌ی بیت حزن
غمهای جهان مونس غمخانه‌ی من
یا رب تو به فضل خویش دندانم را
بخشای به روح حضرت ویس قرن

ای چشم من از دیدن رویت روشن
از دیدن رویت شده خرم دل من
رویت شده گل، خرم و خندان گشته
روشن مه من گشته ز رویت دل من

ای دوست ترا به جملگی گشتم من
حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن
گر تو زوجود خود برون جستی پاک
شاید صنما به جای تو هستم من

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
باشد که زغم باز رهم مسکین من
عشق آمد واز نیم رهم باز آورد
مانده‌ی خونیان رسن در گردن

فریاد ز دست فلک بی سر و بن
کاندر بر من نه نو بهشت و نه کهن
با این همه نیز شکر میباید کرد
گر زین بترم کند که گوید که مکن

ی خالق ذوالجلال وحی رحمان
سازنده‌ی کارهای بی سامانان
خصمان مرا مطیع من می‌گردان
بی‌رحمان را رحیم من می‌گردان

بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
از باطن بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان

جانست و زبانست زبان دشمن جان
گر جانت بکارست نگه‌دار زبان
شیرین سخنی بگفت شاه صنمان
سر برگ درختست، زبان باد خزان

چندین چه زنی نظاره گرد میدان
اینجا دم اژدهاست و زخم پیلان
تا هر که در آید بنهد او دل و جان
فارغ چه کند گرد سرای سلطان

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان
گفتا: از غیر دوست بر بند زبان
گفتم که: غذا؟ گفت: همین خون جگر
گفتم: پرهیز؟ گفت: از هر دو جهان

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
زلفت عنبر صدف دهان در دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

فریاد و فغان که باز در کوی مغان
می‌خواره ز می نه نام یابد نه نشان
زانگونه نهان گشت که بر خلق جهان
گشتست نهان گشتن او نیز نهان

هستی به صفاتی که درو بود نهان
دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف زعینی که بود قابل آن
بر قدر قبول عین گشتست عیان

آن دوست که هست عشق او دشمن جان
بر باد همی دهد غمش خرمن جان
من در طلبش دربدر و کوی به کوی
او در دل و کرده دست در گردن جان

یا رب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان
روزی من سوخته‌ی سرگردان
بی منت مخلوق میسر گردان

یا رب زدو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب ز کمال لطف خاصم گردان
واقف بحقایق خواصم گردان
از عقل جفا کار دل افگار شدم
دیوانه‌ی خود کن و خلاصم گردان

دارم گله از درد نه چندان چندان
با گریه توان گفت نه خندان خندان
در و گهرم جمله بتاراج برفت
آن در و گهر چه بود دندان دندان

دنیا گذران، محنت دنیا گذران
نی بر پدران ماند و نی بر پسران
تا بتوانی عمر به طاعت گذران
بنگر که فلک چه میکند با دگران

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
مرغ دل خسته را به پرواز رسان
یا رب که به دوستی مردان رهت
این گمشده‌ی مرا به من باز رسان

یا رب تو مرا به یار دمساز رسان
آوازه‌ی دردم بهم آواز رسان
آن کس که من از فراق او غمگینم
او را به من و مرا به او بازرسان

قومی که حقست قبله‌ی همتشان
تا سر داری مکش سر از خدمتشان
آنرا که چشیده زهر آفاق زدهر
خاصیت تریاق دهد صحبتشان

فریاد ز شب روی و شب رنگیشان
وز چشم سیاه و صورت زنگیشان
از اول شب تا به دم آخر شب
اینها همه در رقص و منم چنگیشان

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان
دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود
سر چشمه‌ی آفتاب دیدن نتوان

با گلرخ خویش گفتم: ای غنچه دهان
هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که: من بعکس خوبان جهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

حاصل زدر تو دایما کام جهان
لطف تو بود باعث آرام جهان
با فیض خدا تا بابد تابان باد
مهر علمت مدام بر بام جهان

بنگر به جهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

چون حق به تفاصیل شون گشت بیان
مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان
با رتبه‌ی اجمال حق آیند عیان

سودت نکند به خانه در بنشستن
دامنت به دامنم بباید بستن
کان روز که دست ما به دامان تواست
ما را نتوان ز دامنت بگسستن

پل بر زبر محیط قلزم بستن
راه گردش به چرخ و انجم بستن
نیش و دم مار و دم کژدم بستن
بتوان نتوان دهان مردم بستن

از ساحت دل غبار کثرت رفتن
به زانکه به هرزه در وحدت سفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدا
واحد دیدن بود نه واحد گفتن

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
وین در به سر الماس نشاید سفتن
سوداست که می‌پزیم والله که عشق
بکر آمد و بکر هم بخواهد رفتن

از باده بروی شیخ رنگ آوردن
اسلام ز جانب فرنگ آوردن
ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه‌ی تو آیم روزی
آن روز کدام روز خواهد بودن

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
یا بهر مراد خویش بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی
غازی چو تویی خوشست کافر بودن

دنیا نسزد ازو مشوش بودن
از سوز غمش دمی در آتش بودن
ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

در راه خدا حجاب شد یک سو زن
رو جمله‌ی کار خویش را یک سو زن
در مانده‌ی نفس خویش گشتی و ترا
یک سو غم مال و دختر و یک سو زن

یا رب تو زخواب ناز بیدارش کن
وز مستی حسن خویش هشیارش کن
یا بی‌خبرش کن که نداند خود را
یا آنکه زحال خود خبردارش کن

یک لحظه چراغ آرزوهاپف کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت به کام تو کشم
از لذت اگر مست نگردی تف کن

خواهی که کسی شوی زهستی کم کن
ناخورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن
بت را چه گنه تو بت‌پرستی کم کن

درویشی کن قصد در شاه مکن
وز دامن فقر دست کوتاه مکن
اندر دهن مار شو و مال مجوی
در چاه نشین و طلب جاه مکن

گفتم که: رخم به رنگ چون کاه مکن
کس را ز من و کار من آگاه مکن
گفتا که: اگر وصال ما می‌طلبی
گر میکشمت دم مزن و آه مکن

یا رب تو به فضل مشکلم آسان کن
از فضل و کرم درد مرا درمان کن
بر من منگر که بی کس و بی هنرم
هر چیز که لایق تو باشد آن کن

یا رب نظری بر من سرگردان کن
لطفی بمن دلشده‌ی حیران کن
با من مکن آنچه من سزای آنم
آنچ از کرم و لطف تو زیبد آن کن

ای غم گذری به کوی بدنامان کن
فکر من سرگشته‌ی بی سامان کن
زان ساغر لبریز که پر می ز غمست
یک جرعه به کار بی سرانجامان کن

ای نه دله‌ی ده دله هر ده یله کن
صراف وجود باش و خود را چله کن
یک صبح با خلاص بیا بر در دوست
گر کام تو بر نیامد آنگه گله کن

در درگه ما دوستی یک دله کن
هر چیز که غیرماست آنرا یله کن
یک صبح به اخلاص بیا بر در ما
گر کار تو بر نیامد آنگه گله کن

ای شمع چو ابر گریه و زاری کن
وی آه جگر سوز سپه‌داری کن
چون بهره‌ی وصل او نداری ای دل
دندان بجگر نه و جگر خواری کن

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن
و آن غافل مست را خبرداری کن
ای دست محبت ولایت بدر آی
وی باطن شرع دوستی کاری کن

افعال بدم ز خلق پنهان می‌کن
دشوار جهان بر دلم آسان می‌کن
امروز خوشم به دار و فردا با من
آنچ از کرم تو می‌سزد آن می‌کن

رازی که به شب لب تو گوید با من
گفتار زبان نگرددش پیرامن
زان سر به گریبان سخن برنارد
پیراهن حرف تنگ دارد دامن

عاشق من و دیوانه من و شیدا من
شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من
اینها من و صد بار بتر زینها من

ای زلف مسلسلت بلای دل من
وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل ندهم به کس برای دل تو
تو دل به کسی مده برای دل من

ای عشق تو مایه‌ی جنون دل من
حسن رخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در وصالت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

شد دیده به عشق رهنمون دل من
تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم بماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

بختی نه که با دوست در آمیزم من
صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
پایی نه که از دست تو بگریزم من

ای آنکه تراست عار از دیدن من
مهرت باشد بجای جان در تن من
آن دست نگار بسته خواهم که زنی
با خون هزار کشته در گردن من

ای گشته سراسیمه به دریای تو من
وی از تو و خود گم شده در رای تو من
من در تو کجا رسم که در ذات و صفات
پنهانی من تویی و پیدای تو من

سلطان گوید که نقد گنجینه‌ی من
صوفی گوید که دلق پشمینه‌ی من
عاشق گوید که درد دیرینه‌ی من
من دانم و من که چیست در سینه‌ی من

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده در افتد نه تو مانی و نه من

زد شعله به دل آتش پنهانی من
زاندازه گذشت محنت جانی من
معذورم اگر سخن پریشان افتاد
معلوم شود مگر پریشانی من

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش این سپهر خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله همه اشک
وز سینه دلی همچو صراحی همه خون

شوریده دلی و غصه گردون گردون
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
کاهیده تنی و شعله خرمن خرمن
هر شعله ز کوه قاف افزون افزون

فریاد ز دست فلک آینه گون
کز جور و جفای او جگر دارم خون
روزی به هزار غم به شب می‌آرم
تا خود فلک از پرده‌چه آرد بیرون

تا گرد رخ تو سنبل آمد بیرون
صد ناله ز من چون بلبل آمد بیرون
پیوسته ز گل سبزه برون می‌آید
این طرفه که از سبزه گل آمد بیرون

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین
یک گام زخود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین
با مار سیه نشین و با ما منشین

گر سقف سپهر گردد آیینه‌ی چین
ور تخته‌ی فولاد شود روی زمین
از روزی تو کم نشود دان به یقین
میدان که چنینست و چنینست و چنین

گر صفحه‌ی فولاد شود روی زمین
در صحن سپهر گردد آیینه‌ی چین
از روزی تو کم نشود یک سر موی
حقا که چنینست و چنینست و چنین

ای در همه شان ذات تو پاک از شین
نه در حق تو کیف توان گفت نه این
از روی تعقل همه غیرند و صفات
ذاتت بود از روی تحقق همه عین

یا رب به رسالت رسول الثقلین
یا رب به غزا کننده‌ی بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات
نیمی به حسن ببخش و نیمی به حسین

بر ذره نشینم بچمد تختم بین
موری بدو منزل ببرد رختم بین
گر لقمه مثل ز قرص خورشید کنم
تاریکی سینه آورد بختم بین

هان یاران هوی و ها جوانمردان هو
مردی کنی و نگاه داری سر کو
گر تیر چنان رسد که بشکافد مو
باید که ز یک دگر نگردانی رو

هر چند که یار سر گرانست به تو
غمگین نشوی که مهربانست به تو
دلدار مثال صورت آینه است
تا تو نگرانی نگرانست به تو

ای آینه را داده جلا صورت تو
یک آینه کس ندید بی صورت تو
نی نی که ز لطف در همه آینه‌ها
خود آمده‌ای به دیدن صورت تو

دورم اگر از سعادت خدمت تو
پیوسته دلست آینه‌ی طلعت تو
از گرمی آفتاب هجرم چه غمست
دارم چو پناه سایه‌ی دولت تو

جان و دل من فدای خاک در تو
گر فرمایی بدیده آیم بر تو
وصلت گوید که تو نداری سرما
بی سر بادا هر که ندارد سر تو

ای گشته جهان تشنه‌ی پرآب از تو
ای رنگ گل و لاله‌ی خوش‌آب از تو
محتاج به کیمیای اکسیر توایم
بیش از همه عقل گشته سیراب از تو

ای شعله‌ی طور طور پر نور از تو
وی مست به نیم جرعه منصور از تو
هر شی جهان جهان منشور از تو
من از تو و مست از تو و مخمور از تو

ای رونق کیش بت‌پرستان از تو
وی غارت دین صد مسلمان از تو
کفر از من و عشق از من و زنار از من
دل از تو و دین از تو و ایمان از تو

ای سبزی سبزه‌ی بهاران از تو
وی سرخی روی گل عذاران از تو
آه دل و اشک بی قراران از تو
فریاد که باد از تو و باران از تو

ابریست که خون دیده بارد غم تو
زهریست که تریاق ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده را
بی دل کند و زدین برآرد غم تو

از دیده‌ی سنگ خون چکاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم در کشم و غمت همه نوش کنم
تا از پس من به کس نماند غم تو

ای پیر و جوان دهر شاد از غم تو
فارغ دل هیچ کس مباد از غم تو
مسکین من بیچاره درین عالم خاک
سرگردانم چو گرد باد از غم تو

ی نالهٔ پیر قرطه پوش از غم تو
وی نعرهٔ رند می‌فروش از غم تو
افغان مغان نیره‌نوش از غم تو
خون دل عاشقان بجوش از غم تو

ای آمده کار من به جان از غم تو
تنگ آمده بر دلم جهان از غم تو
هان ای دل و دیده تا به سر برنکنم
خاک همه دشت خاوران از غم تو

ای نالهٔ پیر خانقاه از غم تو
وی گریهٔ طفل بی‌گناه از غم تو
افغان خروس صبح گاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

ای خالق ذوالجلال و ای رحمان تو
سامان ده کار بی سر و سامان تو
خصمان مرا مطیع من می‌گردان
بی رحمان را ز چشم من گردان تو

ای کعبه پرست چیست کین من و تو
صاحب نظرند خرده بین من و تو
گر بر سنجند کفر و دین من و تو
دانند نهایت یقین من و تو

ای شمع دلم قامت سنجیدهٔ تو
وصل تو حیوت این ستمدیدهٔ تو
چون آینه پر شد دلم از عکس رخت
سویت نگرم ولیک از دیدهٔ تو

ای در دل من اصل تمنا همه تو
وی در سر من مایه‌ی سودا همه تو
هر چند به روزگار در می‌نگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو

ای در دل و جان صورت و معنی همه تو
مقصود همه زدین و دنیی همه تو
هم با همه همدمی و هم بی همه تو
ای با همه تو بی همه تو نی همه تو

شبهای دراز ای دریغا بی تو
تو خفته بناز ای دریغا بی تو
دوری و فراق ای دریغا بی تو
من در تک و تاز ای دریغا بی تو

درد دل من دواش می‌دانی تو
سوز دل من سزاش می‌دانی تو
من غرق گنه پرده‌ی عصیان در پیش
پنهان چه کنم که فاش می‌دانی تو

من میشنوم که می نبخشایی تو
هر جا که شکسته‌ایست آنجایی تو
ما جمله شکستگان درگاه توایم
در حال شکستگان چه فرمایی تو

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی روید و نالهای زار آید ازو

زلفش بکشی شب دراز آید ازو
ور بگذاری چنگل باز آید ازو
ور پیچ و خمش ز یک دگر باز کنی
عالم عالم مشک فراز آید ازو

عشقست که شیر نر زبون آید ازو
از هر چه گمان بری فزون آید ازو
گه دشمنیی کند که مهر افزاید
گه دوستیی که بوی خون آید ازو

ابر از دهقان که ژاله می‌روید ازو
دشت از مجنون که لاله می‌روید ازو
خلد از صوفی و حور عین از زاهد
ما و دلکی که ناله می‌روید ازو

سودای سر بی سر و سامان یک سو
بی مهری چرخ و دور گردان یکسو
اندیشه‌ی خاطر پریشان یک سو
اینها همه یک سو غم جانان یکسو

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو
وی دیده موافقت بکن جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه‌ای از یارم
بی یار نخواهمت زتن بیرون شو

ای در صفت ذات تو حیران که و مه
وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی
یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

اندر شش و چار غایب آید ناگاه
در هشت و دو اسب خویش دارد کوتاه
در هفتم و سوم بفرستد چیزی
اندر نه و پنچ و یک بپردازد راه

ای خاک نشین درگه قدر تو ماه
دست هوس از دامن وصلت کوتاه
در کوی تو زان خانه گرفتم که مباد
آزرده شود خیالت از دوری راه

ای زاهد و عابد از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که از دست غمت جان ببرد
آن را به تغافل کشی این را بنگاه

اینک سر کوی دوست اینک سر راه
گر تو نروی روندگان را چه گناه
جامه چه کنی کبود و نیلی و سیاه
دل صاف کن و قبا همی پوش و کلاه

از بس که شکستم و ببستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر
و امروز به ساغری شکستم توبه

جز وصل تو دل به هر چه بستم توبه
بی یاد تو هر جا که نشستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار
زین توبه که صد بار شکستم توبه

معمورهٔ دل به علم آراسته به
مطمورهٔ تن ز کینه پیراسته به
از هستی خود هر چه توان کاسته به
هر چیز که غیر تست ناخواسته به

در گفتن ذکر حق زبان از همه به
طاعت که به شب کنی نهان از همه به
خواهی ز پل صراط آسان گذری
نان ده به جهانیان که نان از همه به

از مردم صدرنگ سیه پوشی به
وز خلق فرومایه فراموشی به
از صحبت ناتمام بی خاصیتان
کنجی و فراغتی و خاموشی به

ای نیک نکرده و بدیها کرده
و آنگاه نجات خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

زاهد خوشدل که ترک دنیا کرده
می خواره خجل که معصیت‌ها کرده
ترسم که کند امید و بیم و آخر کار
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

گر جا به حرم ور به کلیسا کرده
زاهد عمل آنچه کرده بی جا کرده
چون علم نباشد عملش خواهد بود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

چشمم که سرشک لاله گون آورده
وز هر مژه قطرهای خون آلوده
نی نی به نظاره‌ات دل خون شده‌ام
از روزن سینه سر برون آورده

بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو رونده و آینده
عالم چو عبارت از همین امواجست
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده

افسوس که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده‌ی ناکرده پشیمانم کرد
افسوس ز کرده‌های نافرموده

ما درویشان نشسته در تنگ دره
گه قرص جوین خوریم و گه گشت بره
پیران کهن دانند میران سره
هر کس که بما بد نگره جان نبره

تا کی زجهان پر گزند اندیشه
تا چند زجان مستمند اندیشه
آن کز تو توان ستد همین کالبدست
یک مزبله گو مباش چند اندیشه

هجران ترا چو گرم شد هنگامه
بر آتش من قطره فشان از خامه
من رفتم و مرغ روح من پیش تو ماند
تا همچو کبوتر از تو آرد نامه

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
موسی کش و فرعون پرستند همه
هر عهد که با خدای بستند همه
از دوستی حرص شکستند همه

ای چشم تو چشم چشمه هر چشم همه
بی چشم تو نور نیست بر چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود
از چشم تو چشمه‌هاست در چشم همه

چون باز سفید در شکاریم همه
با نفس و هوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بر گیرند
معلوم شود که در چه کاریم همه

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

سودا به سرم همچو پلنگ اندر کوه
غم بر سر غم بسان سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش و به غربت مانده
چون شیر به دریا و نهنگ اندر کوه

آنم که توام ز خاک برداشته‌ای
نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای
کارم چو بدست خویش بگذاشته‌ای
می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای

ای غم که حجاب صبر بشکافته‌ای
بی تابی من دیده و برتافته‌ای
شب تیره و یار دور و کس مونس نه
ای هجر بکش که بی‌کسم یافته‌ای

دارم صنمی چهره برافروخته‌ای
وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
او عاشق دیگری و من عاشق او
پروانه صفت سوخته‌ای سوخته‌ای

من کیستم آتش به دل افروخته‌ای
وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
در راه وفا چو سنگ و آتش گردم
شاید که رسم به صبحت سوخته‌ای

من کیستم از خویش به تنگ آمده‌ای
دیوانه‌ی با خرد به جنگ آمده‌ای
دوشینه به کوی دوست از رشکم سوخت
نالیدن پای دل به سنگ آمده‌ای

هستی که ظهور می‌کند در همه شی
خواهی که بری به حال او با همه پی
رو بر سر می حباب را بین که چسان
می وی بود اندر وی و وی در می وی

ای خالق ذوالجلال و ای بار خدای
تا چند روم دربدر و جای به جای
یا خانه امید مرا در دربند
یا قفل مهمات مرا دربگشای

یا پست و بلند دهر را سرکوبی
یا خار و خس زمانه را جاروبی
تا چند توان وضع مکرر دیدن
عزلی نصبی قیامتی آشوبی

یا سرکشی سپهر را سرکوبی
یا خار و خس زمانه را جاروبی
بگرفت دلم ازین خسیسان یا رب
حشری نشری قیامتی آشوبی

عهدی به سر زبان خود بربستی
صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
تو پنداری به یک شهادت رستی
فردات کند خمار کاکنون مستی

غم جمله نصیب چرخ خم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایه‌ی غم چو عمر کم بایستی
یا عمر به اندازه‌ی غم بایستی

زلفت سیمست و مشک را کان گشتی
از بسکه بجستی تو همه آن گشتی
ای آتش تا سرد بدی سوختیم
ای وای از آنروز که سوزان گشتی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی
وی قلعه گشای در خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده
ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

در کوی خودم مسکن و ماوا دادی
در بزم وصال خود مرا جادادی
القصه به صد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر به صحرا دادی

اول همه جام آشنایی دادی
آخر بستم زهر جدایی دادی
چون کشته شدم بگفتی این کشته‌ی کیست
داد از تو که داد بی‌وفایی دادی

ای شاه ولایت دو عالم مددی
بر عجز و پریشانی حالم مددی
ای شیر خدا زود به فریادم رس
جز حضرت تو پیش که نالم مددی

من کیستم از قید دو عالم فردی
عنقا منشی بلند همت مردی
دیوانه‌ی بیخودی بیابان گردی
لبریز محبتی سرا پا دردی

از چهره همه خانه منقش کردی
وز باده رخان ما چو آتش کردی
شادی و نشاط ما یکی شش کردی
عیشت خوش باد عیش ما خوش کردی

عشقم دادی زاهل دردم کردی
از دانش و هوش و عقل فردم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
میخواره و رند و هرزه گردم کردی

با فاقه و فقر هم نشینم کردی
بی خویش و تبار و بی قرینم کردی
این مرتبه‌ی مقربان در تست
آیا به چه خدمت این چنینم کردی

ای دیده مرا عاشق یاری کردی
داغم زرخ لاله عذاری کردی
کاری کردی که هیچ نتوان گفتن
الله الله چه خوب کاری کردی

ای دل تا کی مصیبت‌افزا گردی
ای خون شده چند درد پیما گردی
انداختیم دربدر و کوی به کوی
رسوا کردی مرا، تو رسوا گردی

ای آنکه به گرد شمع دود آوردی
یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت
ور خط به خون ماست زود آوردی

ای چرخ بسی لیل و نهار آوردی
گه فصل خزان و گه بهار آوردی
مردان جهان را همه بردی به زمین
نامردان را بروی کار آوردی

ای کاش مرا به نفت آلایندی
آتش بزدندی و نبخشایندی
در چشم عزیز من نمک سایندی
وز دوست جدا شدن نفرمایندی

ای خالق ذوالجلال هر جانوری
وی رهرو رهنمای هر بی خبری
بستم کمر امید بر درگه تو
بگشای دری که من ندارم هنری

دستی نه که از نخل تو چینم ثمری
پایی نه که در کوی تو یابم گذری
چشمی نه که بر خویش بگریم قدری
رویی نه که بر خاک بمالم سحری

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینه‌ی صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای ذات تو در صفات اعیان ساری
اوصاف تو در صفاتشان متواری
وصف تو چو ذات مطلقست اما نیست
در ضمن مظاهر از تقید عاری

عالم ار نه‌ای ز عبرت عاری
نهری جاری به طورهای طاری
وندر همه طورهای نهر جاری
سریست حقیقة الحقایق ساری

یا رب یا رب کریمی و غفاری
رحمان و رحیم و راحم و ستاری
خواهم که به رحمت خداوندی خویش
این بنده‌ی شرمنده فرو نگذاری

گیرم که هزار مصحف از برداری
با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را به زمین چه می نهی بهر نماز
آنرا به زمین بنه که بر سر داری

ای شمع نمونه‌ای زسوزم داری
خاموشی و مردن رموزم داری
داری خبر از سوز شب هجرانم
آیا چه خبر ز سوز روزم داری

چون گل بگلاب شسته رویی داری
چون مشک بمی حل شده مویی داری
چون عرصه گه قیامت از انبه خلق
پر آفت و محنت سر کویی داری

ای دل بر دوست تحفه جز جان نبری
دردت چو دهند نام درمان نبری
بی درد زدرد دوست نالان گشتی
خاموش که عرض دردمندان نبری

پیوسته تو دل ربوده‌ای معذوری
غم هیچ نیازموده‌ای معذوری
من بی تو هزار شب به خون در خفتم
تو بی تو شبی نبوده‌ای معذوری

یا شاه تویی آنکه خدا را شیری
خندق جه و مرحب کش و خیبر گیری
مپسند غلام عاجزت یا مولا
ایام کند ذلیل هر بی‌پیری

یا گردن روزگار را زنجیری
یا سرکشی زمانه را تدبیری
این زاغوشان بسی پریدند بلند
سنگی چوبی گزی خدنگی تیری

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر به جایی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

ای در سر هر کس از خیالت هوسی
بی یاد تو برنیاید از من نفسی
مفروش مرا بهیچ و آزاد مکن
من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی

گر شهره شوی به شهر شر الناسی
ورخانه نشینی همگی وسواسی
به زان نبود که همچو خضر والیاس
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

تا نگذری از جمع به فردی نرسی
تا نگذری از خویش به مردی نرسی
تا در ره دوست بی سر و پا نشوی
بی درد بمانی و به دردی نرسی

گه شانه کش طره‌ی لیلا باشی
گه در سر مجنون همه سودا باشی
گه آینه‌ی جمال یوسف گردی
گه آتش خرمن زلیخا باشی

مزار دلی را که تو جانش باشی
معشوقه‌ی پیدا و نهانش باشی
زان می‌ترسم که از دلازاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

جان چیست غم و درد و بلا را هدفی
دل چیست درون سینه سوزی و تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

بگشود نگار من نقاب از طرفی
برداشت سفیده دم حجاب از طرفی
گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید
ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

ای آنکه به کنهت نرسد ادراکی
کونین به پیش کرمت خاشاکی
از روی کرم اگر ببخشی همه را
بخشیده شود پیش تو مشت خاکی

وصافی خود به رغم حاسد تا کی
ترویج چنین متاع کاسد تا کی
تو معدومی خیال هستی از تو
فاسد باشد خیال فاسد تا کی

ای دل زشراب جهل مستی تا کی
وی نیست شونده لاف هستی تا کی
گر غرقه‌ی بحر غفلت و آز نه‌ای
تردامنی و هواپرستی تا کی

ای از تو به باغ هر گلی را رنگی
هر مرغی را زشوق تو آهنگی
با کوه زاندوه تو رمزی گفتم
برخاست صدای ناله از هر سنگی

تا بتوانی بکش به جان بار دلی
می‌کوش که تا شوی ز دل یار دلی
آزار دلی مجو که ناگاه کنی
کار دو جهان در سر آزار دلی

از درد تو نیست چشم خالی ز نمی
هر جا که دلیست شد گرفتار غمی
بیماری تو باعث نابودن ماست
ای باعث عمر مامبادت المی

بی پا و سران دشت خون آشامی
مردند ز حسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی شوق ترا
هجران کشد و اجل کشد بدنامی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی
در دیده تویی و گرنه می‌دوختمی
دل منزل تست ورنه روزی صدبار
در پیش تو چون سپند می‌سوختمی

حقا که اگر چو مرغ پر داشتمی
روزی ز تو صد بار خبر داشتمی
این واقعه‌ام اگر نبودی در پیش
کی دیده ز دیدار تو برداشتمی

گر در یمنی چو با منی پیش منی
گر پیش منی چو بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

دردی داریم و سینه‌ی بریانی
عشقی داریم و دیده‌ی گریانی
عشقی و چه عشق، عشق عالم سوزی
دردی و چه درد، درد بی‌درمانی

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
و آن نان بنهم پیش سگی بر خوانی
و آن سگ سالی گرسنه در زندانی
از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی
ما را به سر چاه بری دست زنی
لاحول کنی و دست بر دل رانی

نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی
ما را چه که وصف دستگاه تو کنیم
ماییم قرین حیرت و نادانی

هستی که عیان نیست روان در شانی
در شان دگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجو ز کل یوم فی شان
گر بایدت از کلام حق برهانی

گر در طلب گوهر کانی کانی
ور زنده ببوی وصل جانی جانی
القصه حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی

ای آنکه دوای دردمندان دانی
راز دل زار مستمندان دانی
حال دل خویش را چه گویم با تو
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه‌ی سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

گفتی که به وقت مجلس افروختنی
آیا که چه نکتهاست بردوختنی
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

ما را به سر چاه بری دست زنی
لاحول کنی و شست بر شست زنی
بر ما به ستم همیشه دستی داری
گویی عسسی و شامگه مست زنی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی
تا کی به هدف تیر پراکنده زنی
گر یک ورق از علم خموشی خوانی
بسیار بدین گفت و شنوخنده زنی

ای واحد بی مثال معبود غنی
وی رازق پادشاه و درویش و غنی
یا قرض من از خزانه غیب رسان
یا از کرم خودت مرا ساز غنی

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی
و آنرا به نماز و طاعت آباد کنی
روزی دو هزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر زانکه هزار کعبه آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آباد کنی

ای آنکه سپهر را پر از ابر کنی
وز لطف نظر به سوی هر گبر کنی
کردند تمام خانه‌های تو خراب
ای خانه خراب تا به کی صبر کنی

ای خوانده ترا خدا ولی ادر کنی
بر تو ز نبی نص جلی ادر کنی
دستم تهی و لطف تو بی پایانست
یا حضرت مرتضی علی ادر کنی

تا ترک علایق و عوایق نکنی
یک سجده‌ی شایسته‌ی لایق نکنی
حقا که ز دام لات و عزی نرهی
تا ترک خود و جمله خلایق نکنی

یا رب در خلق تکیه گاهم نکنی
محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سفید کردی به کرم
با موی سفید رو سیاهم نکنی

یاقوت ز دیده ریختم تا چه کنی
در پای غم تو بیختم تا چه کنی
از هر که به تو گریختم سود نکرد
از تو به تو در گریختم تا چه کنی

دنیای دنی پر هوس را چه کنی
آلوده‌ی هر ناکس و کس را چه کنی
آن یار طلب کن که ترا باشد و بس
معشوقه‌ی صد هزار کس را چه کنی

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

باز آی که تا صدق نیازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو بتا
کی زنده گذاردم که بازم بینی

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی
ذرات جهان را همه نیکو بینی
در آینه کم نگر که خودبین نشوی
خود آینه شو تا همگی او بینی

میدان فراخ و مرد میدانی نی
مردان جهان چنانکه میدانی نی
در ظاهرشان به اولیا می‌مانند
در باطنشان بوی مسلمانی نی

ای در خم چوگان تو سرها شده گوی
بیرون نه ز فرمان تو دل یک سر موی
ظاهر که به دست ماست شستیم تمام
باطن که به دست تست آنرا تو بشوی

هان مردان هان و هان جوانمردان هوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید چنانکه بشکافد موی
زنهار زیار خود مگر دانی روی

در کوی تو میدهند جانی به جوی
جانی چه بود که کاروانی به جوی
از وصل تو یک جو بجهانی ارزد
زین جنس که ماییم جهانی به جوی

تحقیق معانی ز عبارات مجوی
بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علت جهل شفا
قانون نجات از اشارات مجوی

در ظلمت حیرت ار گرفتار شوی
خواهی که ز خواب جهل بیدار شوی
در صدق طلب نجات، زیرا که به صدق
شایسته‌ی فیض نور انوار شوی

در مدرسه گر چه دانش اندوز شوی
وز گرمی بحث مجلس افروز شوی
در مکتب عشق با همه دانایی
سر گشته چو طفلان نوآموز شوی

از هستی خویش تا پشیمان نشوی
سر حلقه‌ی عارفان و مستان نشوی
تا در نظر خلق نگردی کافر
در مذهب عاشقان مسلمان نشوی

گر صید عدم شوی زخود رسته شوی
ور در صفت خویش روی بسته شوی
می‌دان که وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

دنیا راهی بهشت منزلگاهی
این هر دو به نزد اهل معنی کاهی
گر عاشق صادقی زهر دو بگذر
تا دوست ترا به خود نماید راهی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی
آورد بهی تا نبود دست تهی
من هم رخ خود بدان بهی مالیدم
یعنی ز مرض نهاده‌ام رو به بهی

تا تو هوس خدای از سر ننهی
در هر دو جهان نباشدت روی بهی
ور زانکه به بندگی فرود آری سر
ز اندیشه‌ی این و آن بکلی برهی

پاکی و منزهی و بی همتایی
کس را نرسد ملک بدین زیبایی
خلقان همه خفته‌اند و درها بسته
یا رب تو در لطف بما بگشایی

گفتم که کرایی تو بدین زیبایی
گفتا خود را که من خودم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینه جمال و هم بینایی

ای دلبر عیسی نفس ترسایی
خواهم که به پیش بنده بی ترس آیی
گه اشک زدیده‌ی ترم خشک کنی
گه بر لب خشک من لب ترسایی

بردارم دل گر از جهان فرمایی
فرمان برم ار سود و زیان فرمایی
بنشینم اگر بر سر آتش گویی
برخیزم اگر از سر جان فرمایی

آنجا که بیایی نه پدیدی گویی
آنجا که نبایی از زمین بر رویی
عاشق کنی و مراد عاشق جویی
اینت خوشی و ظریفی و نیکویی

آیینه صفت بدست او نیکویی
زین سوی نموده‌ای ولی زان سویی
او دیده ترا که عین هستی تو اوست
زانش تو ندیده‌ای که عکس اویی

ای آنکه بر آرنده حاجات تویی
هم کافل و کافی مهمات تویی
سر دل خویش را چه گویم با تو
چون عالم سر و الخفیات تویی

ای آنکه گشایندهٔ هر بند تویی
بیرون ز عبارت چه و چند تویی
این دولت من بس که منم بندهٔ تو
این عزت من بس که خداوند تویی

سبحان الله بهر غمی یار تویی
سبحان الله گشایش کار تویی
سبحان الله به امر تو کن فیکون
سبحان الله غفور و غفار تویی

الله تویی وز دلم آگاه تویی
درمانده منم دلیل هر راه تویی
گر مورچه‌ای دم زند اندر تک چاه
آگه ز دم مورچه در چاه تویی

ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی
وز دامن شب صبح نماینده تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

از زهد اگر مدد دهی ایمان را
مرتاض کنی به ترک دینی جان را
ترک دنیا نه زهد دنیا زیراک
نزدیک خرد زهد نخوانند آن را

آن عشق که هست جزء لاینفک ما
حاشا که شود به عقل ما مدرک ما
خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین
ما را برهاند ز ظلام شک ما

در رفع حجب کوش نه در جمع کتب
کز جمع کتب نمی‌شود رفع حجب
در طی کتب بود کجا نشه‌ی حب
طی کن همه را بگو الی الله اتب

شیرین دهنی که از لبش جان میریخت
کفرش ز سر زلف پریشان میریخت
گر شیخ به کفر زلف او ره می‌برد
خاک ره او بر سر ایمان می‌ریخت

گر طالب راه حق شوی ره پیداست
او راست بود با تو، تو گر باشی راست
وانگه که به اخلاص و درون صافی
او را باشی بدان که او نیز تراست

من بنده‌ی عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

دوزخ شرری ز آتش سینه‌ی ماست
جنت اثری زین دل گنجینه‌ی ماست
فارغ ز بهشت و دوزخ ای دل خوش باش
با درد و غمش که یار دیرینه‌ی ماست

سوفسطایی که از خرد بی‌خبرست
گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالیست ولی
پیوسته حقیقتی درو جلوه گرست

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست
تا بو که توان راه به جانان دانست
ره می‌نبریم وهم طمع می‌نبریم
نتوان دانست بو که نتوان دانست

آنرا که حلال زادگی عادت و خوست
عیب همه مردمان به چشمش نیکوست
معیوب همه عیب کسان می‌نگرد
از کوزه همان برون تراود که دروست

عالم به خروش لااله الا هوست
عاقل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا به وجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

در درد شکی نیست که درمانی هست
با عشق یقینست که جانانی هست
احوال جهان چو دم به دم میگردد
شک نیست درین حال که گردانی هست

گر درویشی مکن تصرف در هیچ
نه شادی کن بهیچ و نه غم خور هیچ
خرسند بدان باش که در ملک خدای
در دنیی و آخرت نباشی بر هیچ

بی شک الفست احد، ازو جوی مدد
وز شخص احد به ظاهر آمد احمد
در ارض محمد شد و محمود آمد
اذ قال الله: قل هو الله احد

جانا من و تو نمونه‌ی پرگاریم
سر گر چه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون چون پرگار
در آخر کار سر بهم باز آریم

در درویشی هیچ کم و بیش مدان
یک موی تو در تصرف خویش مدان
و آنرا که بود روی به دنیا و به دین
در دوزخ یا بهشت درویش مدان

از هر چه نه از بهر تو کردم توبه
ور بی تو غمی خوردم از آن غم توبه
و آن نیز که بعد ازین برای تو کنم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه